

فلاصه :

پریناز دفتری با قلبی ظریف و شکننده؛ مثل شیشه، پاک و بی‌الایش؛ مثل دریا، مهربون و بی‌کینه؛ مثل گل‌ها؛ اما مدت‌هاست که اون رو پشت یک سنگ به ظاهر محکم قایم کرده. اون از آدم‌های سنگدل می‌ترسه؛ چون می‌دونه با قلب مهربونش می‌تونه فیلی رامت در برابر اون‌ها شکست بفور؛ اما مثل اینکه یادش رفته که فتی فارها هم از محبت، گل میشن.

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

هیچ نمی خواهم،
فقط آغوش گرم پدرم را
و لبخندهای مادرم را
و شیرینی های دوران کودکی ام را
و روزهایی که همچو باد گذشتند
و من حتی خنکی آن را هم احساس نکردم.
دوباره سر سجاده ام می نشینم و دعا می کنم.
برای تمامی بچه های یتیم و یسیر،
برای بچه هایی که گشتند پیر
که شاید روزی در این شهر بزرگ،
دیدم خواهرم را!
گرچه او سال هاست که مرده است؛
اما من هنوز هم چشم به راه او هستم.
خواهر عزیزم،
کی می آیی به دیدنم؟

-عروس خانم وکیلیم؟

شهبین دختر خاله ام گفت:

-عروس رفته گل بیاره.

-برای بار دوم عرض می نمایم: «دوشیزه مکرمه، سرکار خانم»...

به دستم که توی دست برسام بود، نگاه کردم. حلقه زیبایی توی انگشتم بود؛ روش یک الماس بزرگ درخشان داشت. وقتی بچه بودم، همیشه فکر می کردم که با یه پسر خوشگل و خوش قیافه و مهربون ازدواج می کنم. پسری که عاشقانه دوستش دارم؛ اما حالا...

شادی، دختر عموم، گفت:

-عروس رفته گلاب بیاره.

به برسام نگاه کردم، لبخند مزخرفی زده بود و به جلو چشم دوخته بود. اگه قرار بود کثیف ترین آدم جهان رو نام ببرم، بدون

شک اول اون رو می گفتم؛ چرا؟ به خاطر غرورش، به خاطر سنگدلیش، به خاطر این که وقتی به پاش افتادم و کلی ضجه زدم و ازش خواهش کردم که با بهار کاری نداشته باشه، به روم پوزخند زد و از کنارم گذشت.

-برای بار سوم عرض می نمایم: «دوشبزه ی مکرمه، سرکار خانوم پریناز احدی آیا وکیلیم شما را به عقد جناب آقای برسام کاشفی در بیاورم، وکیلیم؟»

هنوز باورم نمی شد که تن به این ازدواج داده ام و سر سفره عقد نشسته ام. برسام دستم رو فشار داد، منتظر بود جواب عاقد رو بدم.

سرم رو پایین انداختم. چشمم به سفره عقد افتاد؛ چه قدر قشنگ بود، سفره اش از ترمه آبی رنگ اصل دوخته و تمام جام های توش از سرامیک فیروزه ای ساخته شده بودند و در وسط اون ها آینه ی بزرگی با قاب سرامیکی هم رنگ جام ها قرار گرفته بود و در کنار آینه، چشمم به قرآن عتیقه ی زیبای آب طلا کاری شده خانوادگیمون افتاد. ماما همیشه می گفت که قرآن رو توی سفره عقد می گذارند؛ چون توی زندگی خوشبختی مباره.

تو دلم دعا کردم که این قرآن برای من هم شادی و عشق بیاره، دعا کردم که خوشبختم کنه و بهار رو بهم برگردونه. در آخر زیر لب گفتم:

-با اجازه پدر و مادرم و بزرگ های جمع، بله.

صدای جیغ و سوت کرکننده ی دخترها و پسرهای جوون تو گوشم پیچید. همه خوشحال بودند به غیر از من، احساس می کردم که تو این جمع غریبه ام.

از اتفاقاتی که اطرافم می افتاد، چیزی سر در نمی آوردم. به همه کسایی که می اومدن و بهمون تبریک می گفتند، فقط لبخندی می زدم و ازشون تشکر می کردم.

برسام: این قدر تو خودت نباش، بخند. نمی خوام کسی شک کنه که ازدواجت اجباری بود.

می خواستم چیزی بهش بگم که چشمم به ماما و بابای برسام افتاد که با لبخند به سمتمون می اومدند.

سریع افکارم رو فراموش کردم و یه لبخند مصنوعی رو لبم چسبوندنم و خودم رو شاد نشون دادم.

مهلا (مامان برسام) با خوشرویی بغلم کرد و گفت:

-وای! فقط خدا می دونه که چه قدر خوشحالم. هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم همچین دختر عروسک و ماهی رو برای برسامم پیدا کنم.

دست هام رو دورش حلقه کردم و با همون لبخند مصنوعی گفتم:

-اختیار دارید، من باید به شما افتخار کنم که همچین پسر خوب و آقایی رو تربیت کردید، در واقع شما باعث و بانی خوشبختی منید.

مهلا از بغلم بیرون اومد و گفت:

-من برم با مهمون ها سلام و علیک کنم، ناسلامتی ماما دو مادما!

بعد هم خنده کنان رفت. با شهریار (بابای برسام) هم دست دادم و به گرمی ازش استقبال کردم. وقتی که اون هم رفت تا با مهمون‌ها سلام و علیک کنه، به برسام طعنه زدم:

-مامان و بابات خیلی مهربونن. درست برعکس توان، حیف همچین پدر و مادر گلی که پسری مثل تو دارن. اخم کرد.

ادامه دادم:

-راستی، چیزی درباره ازدواج اجباریمون بهشون گفتی؟

-نه، چیزی بهشون نگفتم.

با طعنه و تمسخر گفتم:

-مطمئنم که وقتی بفهمند خیلی ناراحت میشن و اگه کسی پیدا شه که تموم این قضایا رو بهشون بگه... سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-اگه کسی پیدا بشه که همه چی رو بهشون بگه، مطمئن باش اولین کسی که ضرر می‌بینه خودتی، بعد بهار.

بعد با پوز خند ازم فاصله گرفت و رفت. بی صدا روی صندلی جلوی سفره عقد نشستیم. بار اولش نبود که ما رو تهدید می‌کرد. چشمم به عمو و زن عمو افتاد که باهم حرف می‌زدند و می‌خندیدند، بیچاره‌ها از هیچی خبر نداشتند، برسام رو نیمه‌ی گمشده من می‌دیدند و فکر می‌کردند من خیلی دوستش دارم.

نمی‌دونم، شاید تقصیر از من بود. اگه از همون اول موضوع بهار رو باهاشون در میون می‌گذاشتم، کار هیچ‌وقت به این جور جاها نمی‌کشید و برسام هم نمی‌تونست بهار رو بدزده.

با صدای بلند آهنگ حواسم به مردها که بیرون می‌رفتند و دخترها که وسط می‌اومدند، جمع شد. خیلی ناراحت بودم و دلم نمی‌خواست کسی غم رو ببینه. لبخندی زدم و رفتم وسط، توی اون موقعیت تنها چیزی که می‌تونست من رو از فکر بهار و برسام در بیاره، همین بود.

تا آخر شب رقصیدیم و کلی با بچه‌ها خندیدیم. واقعا باید به خودم افتخار کنم که توی هر شرایطی می‌تونم خودم رو شاد نشون بدم.

وقتی که آخرین مهمون هم رفت، به طبقه بالا توی اتاقم رفتم و بدون توجه به صدازدن‌های زن عمو که ازم می‌خواست کمکش کنم تا موهای شینیون شده‌اش رو باز کنه، پیراهن خوشگل عقده رو با یک لباس راحتی عوض کردم و بعد از پاک کردن آرایش و باز کردن موهام، روی تخت ولو شدم و خیلی زود خوابم برد.

"Doops Doops Doops Doops
Doops Doops Doops Doops
akala sakala... makala sakala
Apollo popollo... Apollo popollo
doops doops doops doops"

با صدای بلند و عجیب غریبی از خواب پریدم، دستم رو روی قلبم که مثل تبل می‌زد، گذاشتم.

-یا علی، بسم الله! چی شده؟ این صدای چیه؟

یه کم که گذشت، هوشیاری لازم رو به دست آوردم و فهمیدم این جا اتاقمه و من پریناز هستم که هرشب این جا می‌خوابم و این آهنگ زنگ گوشیمه که من رو از خواب بیدار کرده.

از شدت صدا، انگشت‌هام رو محکم تو گوش‌هام فرو کردم و در همون حال دنبال گوشیم گشتم.

زیر تخت که نمی‌تونست باشه، روی تخت رو نگاه کردم؛ پر از آت و آشغال بود، نمی‌دونستم چه جوری دیشب این جا خوابم برده. هر چی اثاث روی تخت بود به پایین پرت کردم؛ اما چیزی پیدا نکردم.

"yalko yalko yalko

stapalo takalo

stoompata yakolo

stoompata yakolo"

همه جا رو گشتم، هیچ جا نبود.

گوش‌هام کم کم داشتند درد می‌گرفتند، شاید به خاطر آهنگ بلند و تند بود یا شایدم به خاطر انگشت‌هام بود که پرده‌های گوشم رو داشتند سوراخ می‌کردند.

صدای زن عمو از پشت در می‌اومد:

-پریناز! داری اون تو چی کار می‌کنی؟ زود آهنگ رو قطع کن، سرم درد گرفت.

در حالی که تو اتاق بدو بدو داشتی دنبال گوشیم می‌گشتم، داد زدم:

-یکی به گوشیم زنگ زده؛ ولی نمی‌تونم پیداش کنم.

"toomalato sakalato, stabio mahalato

stoobiaaaaaa maaalato

stoobiaaaaaa maaalato

Doops Doops Doops Doops

Doops Doops Doops Doops"

زن عمو در اتاق رو باز کرد که با قطع شدن آهنگ یکی شد. حتما طرف از پشت خط موندن خسته شده بود و قطع کرده بود.

-پریناز.

-بله؟

-می‌دونی گوشیت کجاست؟

-آگه می‌دونستم که جواب می‌دادم.

-تو دستته.

-بله؟

-گوشیت تو دستته.

با تعجب به دستم نگاه کردم، نه! حتما اشتباه دیدم؛ یعنی گوشیم در تمام این مدت تو دستم بوده؛ ولی چه جوری؟ چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم؛ اما گوشیم همون جا تو دستم مونده بود. با اخم گفتم:

-یعنی در تمام این مدت سر کار بودم؟

زن عمو خندید و گفت: از دست تو.

بعد یکهو لحنش عوض شد و با داد گفت:

-پریناز!

هول شدم و گفتم :

-بله؟

-چرا اتاقت این قدر کثیفه؟

دور و برم رو نگاه کردم؛ لوازم آرایش و لباس‌هام همه کف زمین ولو شده بودند، کلی کتاب هم که قبلاً روی تخت بودند، الان دور تا دور تخت رو دایره‌وار پوشونده بودند.

سعی کردم توضیح بدم:

-آخه داشتیم دنبال گوشیم می‌گشتم.

-به خاطر یه گوشی کل این جا رو به هم ریختی؟

-حالا جمعش می‌کنم.

زن عمو چند ثانیه به اتاقم و بعد چند ثانیه به من نگاه کرد و با خنده گفت:

-من که دلم روشن نیست.

و با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.

به خودم گفتم:

-چرا صدای گوشیم این قدر بلند شده؟ قبلاً که این طوری نبود.

صفحه موبایلم رو باز کردم. بلوتوثش روشن بود و این فقط یک معنی می‌داد.

-اسپیکر!

سمت جایی که حدس می‌زدم باشه؛ یعنی میزم رفته و از میون وسایل درهم برهمی که روی هم تلنبار شده بود، اسپیکر رو برداشتم، روشن بود.

-پس دلیل این همه سر و صدا این بود. دفعه بعد باید یادم باشه که حتماً جفتشون رو خاموش کنم.

گوشیم دوباره زنگ خورد، بدون این که اسم طرف رو نگاه کنم، سریع جواب دادم:

-بله؟

صدای مردونه‌ای توی گوشم پیچید:

-بیا دم در.

این دیگه کیه؟ شاید مزاحمه.

-عذر می‌خوام، شما؟

صدای خندش رو از پشت تلفن شنیدم و بعد چند ثانیه مکث.

من: الو؟

-...

-الو؟

-...

-الو؟

-...

-هوی!

بازم هم جواب نداد. صدای ریز ریز خندیدنش رو می‌شنیدم، پس هنوز پشت خط ایستاده بود. شروع به چرت و پرت گفتن

کردم.

-عمو؟

-...

-دایی؟

-...

-بقال سر کوچه؟

-...

-ممد سیبیل؟ اکبر جوجه؟ غلام خوش صدا؟ جواد پشمالو؟

-...

-مثل این که نمی‌خوای جواب بدی.

-...

منم دیگه هیچی تو تلفن نگفتم و گوشیم رو همین جوری گذاشتم روی میز و بیرون رفتم. برام مهم نبود که کی زنگ زده، فقط

می‌خواستم ببینم تا کی می‌خواد روی سکوت بمونه؟

رفتم پایین توی آشپزخونه، زن عمو بساط صبحونه رو پهن کرده بود؛ اما خودش توی آشپزخونه نبود. به احتمال زیاد داشت به گل‌ها آب می‌داد. از پنجره توی حیاط رو نگاه کردم، درست همون جوری که حدس زده بودم، گل‌ها رو آب می‌داد و باهاشون حرف می‌زد. آخه می‌گن که گل‌ها حرف‌های آدم‌ها رو می‌فهمند و احساسات سرشون میشه.

به گل‌های شمعدونی توی باغچه نگاهی انداختم و سر میز صبحونه رفتم و برای خودم چایی ریختم و با نون، کره، مربا و

عسل، حسابی از خودم پذیرایی کردم.

بعد از نیم ساعت به اتاقم برگشتم. گوشیم رو که هنوز روی میز بود، رو برداشتم و به صفحه‌اش نگاه کردم، مزاحمه هنوز قطع نکرده بود. تماس رو قطع کردم و گوشیم رو روی میز گذاشتم. بعد هم به قصد تمیز کردن اتاقم خم شدم تا لباس‌هام رو از کف زمین بردارم که گوشیم زنگ خورد، حتماً دوباره همون مزاحمه بود.

"Doops Doops Doops Doops
Doops Doops Doops Doops
akala sakala... makala sakala
Apollo popollo.. Apollo popollo
doops doops doops doops"

اسم گیرنده تماس رو نگاه کردم: "برسام"

حتماً یک خواسته‌ی مسخره دیگه داشت که می‌خواست به خاطرش دوباره پای بهار رو وسط بکشه. اخمی کردم و رد تماس زدم، بعد گوشیم رو روی میز پرت کردم. یاد اولین باری که دیدمش افتادم؛ داشتم پیاده به دانشگاه می‌رفتم که دیدم داره از توی سانتافه‌ی سفیدش بهم نگاه می‌کنه. اون روز فکر کردم ازم خوشش اومده؛ چون چندبار دیگه هم دم در دانشگاه و خونمون دیده بودم، خداییش کی فکر می‌کرد که برسام همچین آدم پستی از آب در بیاد؟

صدای زنگ دوباره به صدا در اومد و من هم دوباره "رد تماس" رو زدم. چند بار دیگه هم زنگ زد؛ ولی جواب ندادم. مدت کوتاهی شاید به اندازه دو دقیقه زنگ نزد؛ ولی بعد صدای اس ام اسش اومد. پیام رو باز کردم.

-بیا دم در.

جوابش رو ندادم.

-اگه جون بهار برات مهمه، بیا دم در.

باز دوباره پای بهار رو وسط کشید، مگه اون اسباب بازی که بازیچه کثافت کاری‌های اون بشه؟ مگه زندگی اون کشکه که هی پای جونش رو وسط می‌کشه؟ گناه اون بی‌چاره چیه؟ از اتاقم خارج شدم، رفتم توی پذیرایی و در خروجی رو باز کردم که یهو یاد زن عمو افتادم که توی حیاط به گل‌ها آب می‌داد، سمت پنجره رفتم و بیرون رو نگاه کردم. آب پاش قرمز رنگش رو دیدم؛ اما خودش رو نه! می‌خواستم در رو باز کنم و گوشه و کنار حیاط رو بگردم که صدای زن عمو رو از توی حموم شنیدم که برای خودش آواز می‌خوند.

«-به اصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی

به زنده رودش سلامی ز چشم ما رسانی

بنشین لب زنده رودش که یابی نشانی

از نغمه‌ای خفته در گوشه‌ی اصفهانی

به اصفهان رو که از عاشقی دارد نشانی

به زنده رودش سلامی ز سوی ما رسانی...»

(آهنگ به اصفهان رو از سالار عقیلی)

حالا که از بابت زن عمو خیالم راحت شده بود، در رو باز کردم و بیرون رفتم. برسام رو دیدم که جلوی در منتظر ایستاده بود.

به محض دیدنم، لبخند مزخرفی زد و گفت:

-اومدم باهات حرف بزنم.

-زود حرفت رو بزن و برو که اصلاً حوصله تو ندارم.

با لحنی که تمسخر توش موج میزد، گفت:

-اینجا که همیشه.

و به ماشینش اشاره کرد؛ یعنی بیا تو ماشین بشین تا حرف بزنیم. حتماً بازم یه خواسته بی مورد داشت که به خاطرش

می خواست دوباره پای بهار رو وسط بکشه. با اخم‌های تو هم رفته، رفتم و تو ماشینش نشستیم. برسام هم در ماشین رو باز

کرد و توش نشست.

-اومدم تا تاریخ عروسی رو مشخص کنم.

بی معطلی گفتیم: سال دیگه.

-آخر این ماه.

جیغ زدم:

-چی؟ این که خیلی زوده. من هنوز آمادگی ندارم.

بدون اینکه حتی نگام کنه و به حرفم اهمیتی بده، ادامه داد:

-امشب با خانواده‌ام برای تعیین کردن وقت عروسی میایم خونتون، تو هم میگی آخر این ماه.

-اما...

-مگه جون بهار برات مهم نیست؟

به طور کاملاً ناگهانی و غیر ارادی از جام بلند شدم و محکم زدم تو گوشش و سرش جیغ زدم:

-دیگه حق نداری یک بار، حتی یک بار دیگه اسم اون رو به زبون بیاری، جون اون بی ارزش نیست که هی ازش حرف

می زنی. از الان بهت اخطار میدم، اگه یک بار، فقط یک بار دیگه پای خواهرم رو وسط بکشی اون دهن کنیفت رو پر خون

می کنم.

بعد هم سریع از ماشینش پیاده شدم و هرچی زور داشتم تو دست‌هام جمع کردم و در رو محکم بستم.

سعی می کردم با محکم راه رفتن و کوبیدن پاهام روی زمین خشم خودم رو خالی کنم؛ اما هیچ نتیجه‌ای نداشت. صدای

برسام و از پشت سرم شنیدم.

-روانی! در ماشینم رو داغون کرد، دارم برات پریناز خانوم، دارم برات.

بی توجه بهش وارد خونه شدم و در رو بستم و بهش تکیه دادم.
بهار.

مدام این کلمه توی ذهنم تکرار میشد. خواهرم، تک خواهرم، تنها کسی که توی این دنیای بی‌رحم داشتیم، امانتی مامان و بابام، یک دختر بی‌گناه که فقط هشت سالشه، اون فقط یک بچه است. یک چیزی تو گلوم بود؛ یک چیزی مثل سنگ، یک بغض. یاد برسام و آینده مبهمی که باهاش داشتیم، افتادم. مگه بابام چی کار کرده بوده که اون این طوری می‌خواست ازش انتقام بگیره؟ حتماً بعد ازدواج ازم سوء استفاده می‌کرد و با یک بچه بی‌گناه طلاقم می‌داد. دیگه نتونستم اون بغض سنگین رو تحمل کنم و اجازه دادم سیل اشک‌هام روی گونه‌هام روون بشن. گریه کردم؛ اما نه با صدای بلند، نمی‌خواستم زن عمو صدام رو بشنوه. سرم رو روی پاهام گذاشتم و گریه کردم؛ یاد خاطرات بچگی افتادم. روزهایی که با مامان و بابا دور هم بودیم، شاد بودیم و می‌خندیدیم. سرم رو، رو به آسمون بلند کردم و گفتم: خدایا! یادت میاد وقتی کوچیک بودم چقدر دعا می‌کردم؟ دعاهایی که هیچ‌وقت برآوردشون نکردی؟ یادته دعا کردم مامان مریم رو بهم برگردونی؟ یادته دعا کردم بابا سعیدم رو دوباره زنده کنی؟ یادته؟ تو هیچ کدومشون رو بهم برگردوندی؛ ولی در عوض چیزهای دیگه‌ای بهم دادی. چیزهایی که هیچ‌وقت نتونست جای اون‌ها رو برام پر کنه؛ ولی تونست کاری کنه که غم رو فراموش کنم. حالا یک دعای دیگه دارم، یک خواسته. فقط... فقط همین به دعایم رو مستجاب کن، فقط همین یکی رو. هر چی کار خوب تا حالا کردم رو جمع و روی هم تلنبارشون کن و ازشون برای مستجاب شدن دعایم استفاده کن. فقط ازت می‌خوام حواست به بهار باشه، شاید نتونه زیر دست آدم‌های برسام طاقت بیاره، مراقبش باش، خواهش می‌کنم.

بعد از کلی گریه کردن و درد و دل کردن با خدا، وقتی که اروم شدم، از جام بلند شدم و کشون کشون حیاط رو طی کردم و وارد خونه شدم. پله‌ها رو طی کردم و به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت ولو کردم. اون همه گریه انرژی زیادی ازم گرفته بود.

-پریناز!

چی شده؟ کی جیغ زد؟ ساعت چنده؟ با ترس دور و برم رو نگاه کردم تا ببینم کی من رو صدا کرده؟ شادی رو که دم در وایساده بود، دیدم. مانتوی یخی با شلوار تنگ مشکی پوشیده بود و مقنعه‌اش رو هم سرش کرده بود که نشون می‌داد، تازه از دانشگاه برگشته.

-باورت همیشه چی شده؟ مهلا زنگ زده تا امشب بیان تاریخ عروسی رو مشخص کن.

قیافه‌اش رو تار می‌دیدم. چشم‌هام رو مالوندم و دوباره نگاهش کردم، رنگ مانتوش همون یخی بود؛ اما خال‌های سفید هم روش داشت با یک کمر بند سفید که محکم دور کمرش بسته شده بود و هیكل قشنگش رو به نمایش می‌گذاشت. فقط خدا می‌دونه چند بار بهش تذکر دادم تا مانتوی تنگ نپوشه!

-خودم که این رو می‌دونستم.

شادی با تعجب گفت:

-می دونستی؟ از کجا؟ مهلا که همین الان زنگ زد.

هول شدم و تند تند گفتم:

-من گفتم می دونستم؟ نه، اشتباه شنیدی می خواستم بگم نمی دونستم.

-اگه نمی دونستی که کلی ذوق می کردی.

-خب من خواب بودم، حال نداشتم احساساتی بشم.

با چشم های ریزشده نگاهم کرد و خواست چیز دیگه ای بگه که سریع گفتم:

-راستی چرا این جوری اومدی تو اتاقم؟ زهره ام رو ترکوندی.

-من از کجا می دونستم که تو خواب بودی. تازشم...

بقیه حرف هاش رو گوش ندادم. خیلی خوابم می اومد. روی تخت ولو شدم که جیغم هوا رفت.

-آی!

از جام پریدم و پشت گردنم رو که حسابی می سوخت با دستم مالش دادم. وقتی که سوزشش کم تر شد، برگشتم و روی

تخت، جایی رو که خوابیده بودم نگاه کردم. یه مجسمه آهنی فرشته ای که تیر عشق به سمت آسمون گرفته بود، زیرم بود.

این کی از این جا سر در آورد؟ حتما صبح وقتی داشتیم دنبال گوشیم می گشتم، اشتباهی روی تخت پرتش کردم.

شادی در حالی که به یک نقطه نامعلوم کف زمین خیره شده بود، با نگران ترین لحنی که تا حالا ازش شنیده بودم، زیر لب

گفت: پریناز!

گردنم به قدر می سوخت که اصلاً نفهمیدم چی گفت و متوجه لحن نگرانش نشدم. سعی کردم به پشت بچرخم و موهام رو

بالا بگیرم تا از توی آینه گردنم و بهتر ببینم و اصلاً حواسم نبود که داره چی میگه.

-یه چیزی هست که می خوام بهت بگم.

داشتیم به این فکر می کردم که دیدن پشت گوش سخت تره یا پشت گردن؟ چون هرچی این ور و اون ور می چرخیدم،

نمی تونستم پشت سرم رو ببینم.

-راستش من از یکی خوشم اومده.

فقط بخش آخر حرفش رو شنیدم. بلند و با تعجب گفتم:

-چی؟

سرش پایین بود، انگار از حرفی که می خواست بزنه، خجالت می کشید.

-همه چیز از دیروز صبح شروع شد، درست وقتی که تو آرایشگاه بودی و من توی خونه داشتم سفره ای عقد رو می چیدم.

شهین اومد تو و گفت از مردایی که توی حیاط لامپ رنگی می زدند و صندلی می چیدند، یکی رو اجیر کرده تا بیاد تو زدن

ریسه ها بهمون کمک کنه. همه به جنب و جوش افتادیم و یک چیزی سرمون کردیم. شهین رفت و گفت که پسر بیاد تو.

همین که چشمم بهش افتاد، زمان برام متوقف شد، دیگه از دور و برم هیچی نمی فهمیدم، فقط من بودم و اون و ضربان قلبم

که تاپ تاپ صدا می داد. تا آخر شب چشمم دنبالش بود. هر جا که می رفت و هر کاری که می کرد، دنبالش می کردم. وقتی می خندید ته دلم آشوب می شد، وقتی اخم می کرد دنیا رو سرم آوار می شد. پریناز، من عاشقش شدم. لبخندی به روش زد. پس دختر عموی ما هم عاشق شد، ای کاش برسام هم عاشق من می شد و اذیتم نمی کرد. اون وقت من رو خونه خودش می برد و دنیاش رو به پام می ریخت. ای کاش...
می خواستم حرفی بزنم که زن عمو از طبق پایین صدامون زد.
- دخترها! پایین پایین غذا درست کردم.
گفتم:

- حالا بریم ناهار بخوریم، بعداً درباره اش حرف می زنیم. اگه نریم زن عمو می کشتمون.
با حرکت سر حرفم رو تایید کرد. از اتاق بیرون زدیم و شادی به طرف اتاقش رفت تا لباس هاش رو عوض کنه و من هم توی آشپزخونه رفتم.

- به به! زن عمو بوی قیمه راه انداختی. من برای قیمه می میرم.
برای خودم غذا کشیدم و روی میز گذاشتم و شروع به خوردن کردم؛ اما اصلاً مزه غذاها رو زیر زبونم احساس نمی کردم؛ چون همش فکرم درگیر برسام بود و به شب که با خانواده اش می اومد و حرف هایی که قرار بود که بزنم، فکر کردم.
وسط های غذا بودم که شادی اومد تو و برای خودش غذا کشید و شروع به خوردن کرد. با دهن پر گفت:
- مامان، تو هم بیا غذا بخور.

- حواست پرتها! همین دیروز بهت گفتم که می خوام یه رژیم سفت و سخت بگیرم تا واسه عروسی پریناز لاغر بشم.
به زن عمو نگاه کردم. نمی دونست که داره خودش رو برای بدبختی من آماده میکنه، نه عروسیم.
تا آخر غذا حرفی بینمون رد و بدل نشد. من که حسابی تو فکر عصر و حرف هایی که باید بزنم بودم و شادی هم که تو فکر درس های دانشگاه بود و زن عمو هم از پنجره به بیرون نگاه می کرد.
غذا رو که تموم کردم، رفتم کنار ظرف شویی و ظرفها رو شستمشون.
- دستت درد نکنه زن عمو، خیلی چسبید.
- نوش جان عزیزم.

داشتیم از آشپزخونه خارج می شدم که شادی صدام زد:
- پری.

برگشتم طرفش:

- صد بار بهت گفتم اسم من رو مخفف نکن، خوشم نیاد. کامل بگو، پ.. ری.. ناز.
بخش آخر جمله ام رو بخش بخش گفتم.
شادی خندید:

-خب، حالا خانم پ.. ری.. ناز به ما افتخار می‌دید که باهاتون سریال ترسناک ببینیم یا این که باید بیایم دست‌بوسی تا شما رخصت بدین؟

من دختر شاد و شنگولی بودم، برای این که تغییر حالتیم رو بعد از عقد برسام نفهمه، الکی خندیدم و گفتم:
-از اون جایی که من خیلی مهربون و دلسوزم به شما افتخار هم‌نشینی و هم‌صحبتی با خودم رو میدم.
-خوبه. پس تو برو، من هم الان میام.
-باشه.

به پذیرایی رفتم و رو مبل راحتی جلوی تلویزیونمون نشستم. چیزی نگذشت که شادی با یک بسته سی دی داخل شد. یکی از سی دی‌ها رو توی دی وی گذاشت و خودش پهلو می‌نشست، کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد. تا عصر نشستیم و چند قسمتش رو کامل دیدیم. عاشق فیلم ترسناک بودم و همیشه یکی رو اجیر می‌کردم تا باهام ببینه؛ ولی این بار اصلاً حال و حوصله و دل و دماغش رو نداشتیم. فکرم درگیر نقشه‌ای بود که کشیده بودم. همه چیز به برسام مربوط می‌شد.

زن عمو بهم اجازه نداد که بیش‌تر فکر کنم؛ چون به اتاق اومد و با داد و هوار گفت:
-دخترها، شما هنوز حاضر نشدید؟ الان مهلا میاد، بدوید برید بالا حاضر شوید.
شادی با ناله گفت:

-اه ماما، جای حساسش بود.

هیچ اعتراضی نکردم؛ چون اصلاً حواسم به فیلم نبود. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

از بین لباس‌هایی که کف زمین افتاده بودند، یک شلوار دمپای سفید با یه سارافون بلند مشکی برداشتم و پوشیدم. بعد کفش‌های پاشنه بلند سفید رو پام کردم و برای آرایش فقط یک رژ لب کم رنگ زدم که اون رو هم کف زمین پیدا کرده بودم. مژه‌هام بلند بودند و نیازی به ریمیل نداشتیم. در کل قیافه‌ام خوب بود؛ پوستم سفید و چشم‌هام درشت بود، ابرو هام مشکی و هشتی بودند. دماغم کوچیک و خوشگل بود و به قول زن عمو مثل دماغ عملی‌ها بود، وقتی هم می‌خندیدم، روی لبم یک چال کوچولو می‌افتاد. مو هام پرکلاغی بود و تا بالای گودی کمرم می‌رسید. از قیافه خودم خوشم می‌اومد، قیافم در برخورد اول خیلی مظلوم به نظر می‌رسید؛ اما اصلاً این‌طور نبودم و خیلی راحت می‌تونستم یک جنجال حسابی راه بندازم، این خصوصیت اخلاقی رو از خاله خدا بیامرزم به ارث برده بودم.

به کل، برسام و همه چیز رو فراموش کرده بودم و داشتم خودم رو تو آینه نگاه می‌کردم که صدای زن عمو رو از پشت در شنیدم:

-پریناز زود بیا پایین، اومدند.

-الان میام.

این رو گفتم و سریع از توی کمد یه شال راه راه سفید-مشکی برداشتم و سرم کردم و برای بار آخر به خودم توی آینه

نگاهی انداختم و موهام رو کامل زیر روسریم فرستادم. دوست نداشتیم برسام موهام رو ببینه.

صدای شادی رو که داشت به همه سلام می داد از پایین شنیدم. خودم رو سریع به پذیرایی رساندم، همه با ورودم از جاشون بلند شدند. شادی رو ندیدم؛ اما به جاش یک پسری رو دیدم که روی یکی از مبل ها لم داده بود و با گوشیش ور می رفت؛ به احترام ورودم بلند نشد که هیچ، سرش رو از اون ماسماسک بدرد نخور هم بیرون نیاورد که ببینه کی تو اتاق اومده. اهمی کردم تا متوجه حضورم بشه؛ ولی انگار نه انگار. مهلا که دید دارم به پسر چپ چپ نگاه می کنم، گفت:

-پریناز عزیزم، ایشون بردیا هستن؛ پسر خاله ی برسام.

نگاهم رو از بردیا گرفتم و به مهلا نگاه کردم و بهش سلام دادم. من رو توی آغوشش کشید. برای یک لحظه غصه هام رو فراموش کردم و غرق در لذت شدم. بوی مامانم رو می داد؛ اما نه! من نباید از مادر کسی که زندگیم رو به گند کشیده خوشم بیاد. سریع از بغلش بیرون اومدم. فکر کنم ناراحت شد؛ اما برای من مهم نبود. با شهریار دست دادم و به برسام فقط یه سلام خشک و خالی کردم، بعد هم معذرت خواستم و به بهونه آوردن چای به آشپز خونه رفتم.

اونجا شادی رو دیدم که ناخن هاش رو داشت می خورد.

با اخم گفتم:

-بعد شش سال بالاخره تونستم از ناخن خوردن ترکت بدم، حالا دوباره شروع کردی به خوردن؟
بدون اینکه به حرف هام توجهی داشته باشه با نگرانی گفت :

-پریناز!

در حالی که داشتیم توی چای ساز آب می ریختم و حواسم سمت اون بود، گفتم:

-هوم؟

-اون پسر رو دیدی که گوشه اتاق نشسته بود و با گوشیش کار می کرد؟
-آره.

-این همون پسر توی مراسم عقد بود.

چیزی نمونده بود که آب جوش رو روی خودم بریزم، داد زدم:

-چی؟ تو از اون خوشت اومده؟

شادی پرید دستش رو روی دهنم گذاشت و بلند گفت:

-هیس! صدات رو می شنون.

دستش رو از روی دهنم کندم و با اخم گفتم :

-صدای تو رو که بیش تر می شنون.

آشپزخانه ما کنار پذیرایی نبود و ازش خیلی فاصله داشت، همیشه از این قضیه به زن عمو شکایت می کردم؛ چون وقتی وسط یک فیلمی می خواستم برم تا آب بخورم، باید کلی راه می رفتم تا برسیم به آشپز خونه و وقتی هم بر می گشتم فیلمه تموم شده

بود؛ اما این بار خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم؛ چون آگه نزدیک بود، صدای جیغمون رو می شنیدند، البته مطمئنم که الان هم شنیدن؛ ولی چون آشپز خونه دوره حتما صدا رو کم تر شنیده‌اند. رفتم بیرون و یواشکی پذیرایی رو نگاه کردم. مهلا و شه‌ریار و برسام به همراه عمو و زن عمو با چشم‌های گرد شده نگاهم می کردند. البته بردیا هنوز سرش تو گوشیش بود. آرامم گفتم:

-بفرمایید چایتون رو بخورید، سرد نشه یک وقت.

و لبخند ملیحی زدم.

بردیا بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، گفت:

-تو که هنوز چایی نیاوردی.

اوخ! سوتی دادم.

-خب... الان میارم.

و بعد هم سریع به آشپز خونه برگشتم.

شادی گفت:

-خاک تو سرت، سوتی از این ضایع تر نبود که بدی؟

با اخم گفتم:

-همش تقصیر توئه دیگه.

و در قوری رو باز کردم و توش پودر قهوه ریختم.

-راستی شادی.

-هوم؟

-تو واقعا از این پسر، بردیا خوشت اومده؟

-آره! خیلی خوبه. هم قیافه‌اش مهربونه، هم خوش تیپه، تازه صدایش هم خیلی قشنگه.

-داری شوخی می کنی دیگه؟ اونی که من دیدم، هیچ کدوم از این ویژگی‌ها رو نداشت. البته خوشگل بود؛ ولی خب یک

جورایی بهش می خورد از این بی بند و بارها باشه. هه! دختر عموی ما رو باش، از کی خوشش اومده.

-حالا مثلا برسام چه ویژگی داره که شما ان قدر سنگش رو به سینه‌ات می زنی؟ ها؟

همون موقع زن عمو به آشپز خونه اومد و با عصبانیت بهم گفت:

-از دست تو دختر، ابروم رو بردی، حالا زود چایی ها رو ببر، یک ساعته بیچاره ها اومدن.

-وا! زن عمو هنوز یک ربع هم نشده.

-حالا هر چی، بجنب ببینم.

قهوه‌ها رو توی فنجان‌های سلطنتی ریختم و بیرون بردم.

همه گرم حرف زدن بودن. میون جمع رفتیم و اول به مهلا و شهریار قهوه تعارف کردم، فکر می کردم مهلا به خاطر بیرون اومدن از بغلش، از دستم ناراحت باشه؛ ولی مثل شوهرش با لبخند قهوه برداشت و من رو یک دنیا شرمنده کرد. واقعا لیاقت این زن بیش تر از این بود که برسام پسرش باشه. با همین افکار جلوی برسام هم سینی قهوه رو گرفتم. با همون لبخند چندش همیشگی یک فنجون برداشت.

سریع دور و برم رو نگاه کردم، کسی حواسش به ما نبود. با پاشنه‌ی پانزده سانتی کفشم یه لگد جانانه به پاش زدم. از درد داد بلندی زد و قهوه رو به کل روی کت شلوار سفیدش خالی کرد. با دادش همه به طرفمون برگشتند.

الکی لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-ای وای! چرا حواست رو جمع نمی کنی؟ بمیرم برات، سوختی؟

بعد نشستیم روی زمین و با گوشه شالم کت شلوارش رو پاک کردم. با بدخلقی گفتم:
-نمی خواد تمیزش کنی.

لبهام رو غنچه کردم و گفتم:

-آخه چرا! مگه میشه وقتی عش...

با دست‌هایش به عقب هلم داد و گفت:

-د برو د! گفتم نمی خواد تمیز کنی، برو بگیر بشین.

قیافم رو مظلوم کردم و با حالت زار از جام بلند شدم.

داد مهلا بلند شد:

-! پات می سوزه، چرا عصبانیتت رو سر این عروسک خالی می کنی؟ قدرش رو بدون این روزها دختر به این دل‌سوزی و

مهربونی پیدا نمیشه. بیا عزیزم، بیا بشین کنار خودم، این جوریش رو نگاه نکن، دلش مثل گنجشک می مونه.

آره جون خودت، مثل گنجشک!

با ناراحتی و بغض رفتیم و کنارش نشستیم. شهریار با اخم به برسام نگاه کرد و با چشم و ابرو بهش فهموند که بدخلقی نکنه.

کمی بعد مامان و شادی از آشپزخونه بیرون اومدند و روی مبل نشستند.

مهلا سر صحبت و باز کرد:

-خب فرناز جون، ما امشب خدمت رسیدیم تا تاریخ عروسی این دو نوگل شکفته رو مشخص کنیم و بفرستیمشون سر خونه

زندگیشون.

اوهو! نوگل شکفته. از حرفش خندم گرفت. به ما جنگجوه‌های کوهستان بیش تر می خوره تا نوگل شکفته. سرم رو پایین

انداختم تا کسی لبخند ملیح رو نبینه.

عمو گفت:

-من و فرناز خیلی باهم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که پریناز خودش انتخاب کنه، نظر اون نظر ماست و ما به نظرش احترام می‌ذاریم.

به برسام نگاه کردم. با اخم نگاهم می‌کرد. سرم رو پایین انداختم و در حالی که با ریشه‌های شالم بازی می‌کردم گفتم:
-راستش من خیلی به این موضوع فکر کردم.

مکتی کردم و نفس عمیقی کشیدم:

-من به این نتیجه رسیدم که اصلاً آمادگی عروسی رو ندارم. چه یک هفته، چه شیش ماه، چه یک سال دیگه...

همه با تعجب نگاه کردند، حتی بردیا! از حرف‌هایی که قرار بود بزنم، اطمینان کامل داشتم، فقط تا الان می‌خواستم یکم جو بدم تا برسام فکر کنه نمی‌خوام باهانش ازدواج کنم، البته واقعا نمی‌خوام؛ ولی خب این من من کردن هام بخشی از نقشه بود. مهلا: خب عزیزم حرفت رو ادامه بده.

به برسام نگاه کردم با چشم‌هایم بهم حالی کرد که اگه سرپیچی کنم، جون بهار در خطر می‌افته.

لب‌هام رو که مثلاً خشک شده بودن با زبونم تر کردم و من من کنان گفتم: من... می‌گم که... عروسی رو... آخر... این ماه بگیریم.

و دوباره به برسام نگاه کردم. لب‌خندی از روی پیروزی زده بود.

مهلا دست زد و با خوشحالی گفت:

-پس مبارکه!

همه دست زدند و خندیدند و بهم تبریک گفتند. هیچ‌کس از غم درون من خبر نداشت، هیچ‌کس به جز خدا.
زن عمو گفت:

-پریناز عزیزم، به نظرت یکم زود نیست؟

-نه زن عمو، به نظرم این بهترین زمانه.

شادی از روی میز شیرینی برداشت و گفت:

-بفرمایید بفرمایید، دهننون و شیرین کنید.

و به همه تعارف کرد، حواسم بهش بود که وقتی به بردیا تعارف می‌کنه چی کار می‌کنه.

-آقا بردیا! بفرمایید بردارید.

بردیا لب‌خندی به روش زد و یکی برداشت.

-شما از کجا اسم منو می‌دونید؟

-خب...

و با نگاه ازم درخواست کمک کرد. از همون جایی که نشسته بودم بلند گفتم:

-من بهش گفتم.

بردیا:

-چی؟

-من بهش گفتم اسمتون بردیاست.

-چرا؟

به شادی نگاه کردم، اون هم به من نگاه کرد. چی باید می‌گفتیم؟ سریع فکری کردم و گفتم:

-همین جوری.

خواست حرف دیگه ای بزنه که شادی گفت:

-آقا بردیا شیرینی بر نمی‌دارین؟

-قبلاً یکی برداشتم.

-اوه، بله.

تو دلم به خنگ بازی هاش خندیدم، وقتی که به همه شیرینی تعارف کرد، اومد و پیش من نشست.

-نظرت درباره‌اش عوض نشد.

-درباره کی؟

-بردیا دیگه.

-چرا، یکم عوض شد. به این نتیجه رسیدم که علاوه بر پررویی و بی‌بند و باریش، فضول هم هست.

-! پری این قدر به بیچاره گیر نده دیگه.

مثل تو فیلم دیوار به دیوار گفتم:

-خط قرمز!

-خط قرمز چی؟

-اسم من، خط قرمز منه.

-آهان از اون لحاظ، اگه این جوریه پس بردیا هم خط قرمز منه و اگه بهش اشاره کنی یا مسخرش کنی دمار از روزگارت در

میارم.

داشت مسخره بازی در می‌آورد، با دست به بردیا اشاره کرد و رو به من گفت:

-پس حواست باشه پات رو روی خط قرمز من نگذاری؛ چون عین این می‌مونه که پا روی دم‌م بگذاری و...

-شادی.

-ها؟

-خط قرمزت داره بهت نگاه می‌کنه.

سریع سمت بردیا برگشت که داشت با تعجب نگاهش می‌کرد، بیچاره از خجالت آب شد، بی‌هیچ حرفی از جاش بلند شد و به طبقه بالا رفت. می‌خواستیم برم دنبالش که برسام صدام زد.

-پریناز!

نشیده گرفتم و بلند شدم که برم.

این بار بلند گفت:

-پریناز خانوم.

مهلا و زن عمو دست از حرف زدن کشیدند و به ما نگاه کردند. زیر لب فحشی نثارش کردم.

-بله؟

-میشه بریم توی حیاط و باهم صحبت کنیم.

به شهریار که با لبخند بهم نگاه می‌کرد، نگاهی انداختم.

-البته!

باهم رفتیم توی حیاط، سریع گفتیم:

-چی کارم داری؟

-هیچی، بابا مجبورم کرد که ازت عذرخواهی کنم.

-واسه چی؟

-برای اینکه زدی با کفش‌های پنج متریت پام رو داغون کردی.

-هر هر خندیدم.

-می‌شنوم.

-چی رو؟

-عذر خواهی رو.

-مگه تو خواب ببینی!

بعد هم بلند شدم و رفتم توی ساختمون. یک نقشه داشتم، خیلی شوم!

الکی با اخم رفتم تو پذیرایی و با کوبوندن کفش هام روی زمین سرو صدا کردم که مثلاً من خیلی عصبانیم، از عمد از جلوی زن عمو و مهلا رد شدم و حواسشون و به طرف خودم جلب کردم و بعد با قهر از پله ها بالا رفتم. وقتی از جلو چشمشون دور شدم، یواشکی رفتم و یک گوشه‌ای قایم شدم.

برسام که اومد تو مهلا با عصبانیت گفت:

-چی کارش کردی؟

-چی؟

-خودت رو به اون راه نزن، پریناز رو چی کار کردی؟

-هیچی به خدا، من کاری نکردم.

تو دلم بهش خندیدم.

-پس چرا اون جورى با اخم و تخم اومد اینجا، هان؟ قبل از این که بره، خوب خوش و بش می کرد و می خندید، حالا چی؟

-مامان باور کن من هیچ کاری نکردم، آخه به چه زبونی بگم که باور کنی؟

دیگه به ادامه حرف هاشون گوش نکردم و رفتم تو اتاقم.

حقش بود پسرالدنگ!

با همین فکر در رو بستم و با کلیدی که روش بود، قفلش کردم. می دونستم که بالاخره یا مهلا یا زن عمو و یا حتی برسام

میان و سعی می کنن کاری کنند تا مثلاً از دلم در بیارن و من رو پایین بکشونن. خیلی خسته بودم. داشتم می رفتم روی تخت

بخوابم که پام روی یک ریمل رفت. سر خوردم و به پشت کف زمین افتادم. ریمل هم قل خورد و رفت زیر تخت.

-اوخ!

با دستم دراور رو گرفتم و به زور بلند شدم. خدا رو شکر آسیبی ندیده بودم، فقط یک ذره کمرم درد گرفته بود. دور و بر اتاقم

رو نگاه کردم. از همیشه شلوغ تر شده بود. کنار در ورودی، دراورم بود که روش خالی خالی بود؛ چون هرچی لوازم آرایش

داشتم رو کف زمین ریخته بودم. کمی اون طرف تر تخت ساده مشکیم بود که روش چند تا اثر کلاسیک از چارلز دیکنز قرار

گرفته بود که هنوز نخونده بودمشون و کف زمین هم پنج یا شیش تا رمان افتاده بود. چند جلد کتاب هم نصفه و نیمه از زیر

تخت معلوم بودند.

با خودم فکر کردم: "بهتره قبل از هر کار دیگه‌ای، اینجا رو تمیز کنم".

بعد بلند شدم و چند تا تی شرت از کف زمین برداشتم و تا کردم. بعد کشوی اول دراور رو باز کردم و مرتب اون تو چیدمشون. چند تا از شلوارهای لی و شلوارهای راحتی رو هم کنار میزم پیدا کردم و بعد برشون داشتم و در کشوی دوم رو باز کردم و توی چند ردیف مرتب گذاشتمشون، توی کشوی سوم همیشه لباس های مجلسیم رو می گذاشتم؛ اما دیگه لباسی کف زمین و یا جای دیگه ای نمونده بود. سراغ تخته رفتیم و از گوشه و کنارش کتاب ها رو برداشتم و توی کتابخونه بزرگم که رو به روش بود، چیدمشون.

یک رژ لب و همون ریمیلی که پام رو روش گذاشته بودم و چند تا کرم هم زیر تخت پیدا کردم. اون ها رو هم مرتب جلوی دراور چیدم. بعد همون مجسمه ای رو که ظهر گردنم رو داغون کرده بود، برداشتم و روی عسلی کنار تخته گذاشتم. دیگه اتاقم تمیز شده بود. لامپ رو خاموش کردم و رفتیم روی تخته دراز کشیدیم و چیزی نگذشت که خوابم برد.

دم در آرایشگاه منتظر برسام بودم. از اون روز به بعد چند بار بیش تر، اون هم برای انتخاب تالار و لباس عروس ندیده بودمش. آخرین بار بعد از کلی کل کل و دعوا مجبورش کردم که روز عروسی، بهار رو برام بیاره. یک بار دیگه دو طرف خیابون و نگاه کردم؛ اما وقتی دیدم کسی نیست ناامید شدم و گوشیم رو در آوردم و ساعت رو نگاه کردم. عدد «۱۳:۴» رو نمایش می داد. دفعه آخری هم که نگاه کردم «۱۳:۴» بود. خدایا، چرا برسام نمی اومد؟ دلم واسه بهار لک زده بود. دلم واسه خنده ها و حرف های بچه گونه اش تنگ شده بود، دلم واسه شیرین کاری هاش تنگ شده بود. تازه شش ماه پیش فهمیده بودم که یک خواهر دیگه هم دارم که هشت سال توی یتیم خونه بوده. از اون موقع هم با کلی دادگاه رفتن و وکیل گرفتن مجبورشون کردم که سرپرستیش رو به من بسپرنند. اوایل قبول نمی کردند؛ چون می گفتند که سنم کمه و باید ازدواج کنم و...؛ اما وقتی اثبات کردم که اون خواهرمه و پدر و مادرم هم مُردن، تونستم سرپرستی اون رو به عهده بگیرم. همون موقع ها بود که برسام اومد و بهار رو دزدید.

با ناامیدی یکبار دیگه دو طرف خیابون رو نگاه کردم. یک ماشین عجیب و غریب ناشناس دیدم که داشت برام چراغ می زد. ناگهان درش باز شد و بهار ازش بیرون پرید.

-آجی.

آغوشم رو برانش باز کردم و اون هم پرید تو بغلم، با دستم موهایش رو نوازش کردم.

شروع کرد به گریه کردن:

-آجی، فکر کردم دوستم نداری و رفتی، فکر کردم باید دوباره برگردم یتیم خونه، فکر کردم دیگه نمی بینمت.

از گریه ای اون گریه ام گرفت و صورتم در یک آن خیس شد. روی موهای مشکی براقش بوسه ای زدم و با گریه گفتم:

-اشتباه فکر کردی چون دل آجی، اشتباه فکر کردی عشق آجی، اشتباه کردی نفس آجی، مگه من می تونم همچین عروسک نازی رو فراموش کنم؟ مگه من می تونم همچین فرشته‌ای رو تنها بذارم؟ مگه من می تونم کسی که جونم بهش وابسته است رو تنها بذارم؟ می دونی چه قدر تو این مدت دل‌تنگت بودم؟ می دونی تو این مدت چه قدر از دوریت گریه کردم؟ می دونی چه قدر اذیت شدم؟

سرش رو روی شونه‌هام گذاشت و لباسم رو با اشک‌هاش خیس کرد.
با دست‌هام نوازشش کردم :

-گریه نکن، گریه نکن عشق آجی، گریه نکن. می دونی اگه گریه کنی، مامان و بابا تو اون دنیا غصه‌اشون می گیره؟ تو که نمی خوای اونا رو ناراحت کنی، می خوای؟
-آخه آجی وقتی گریه می کنی، گریم می گیره.

برای آروم کردن دلش خندیدم و ازش جدا شدم.

-ببین آجی دیگه گریه نمی کنه، حالا تو هم بخند.

میون اشک‌هاش لبخند زد. دوباره بغلش کردم.

در ماشینی که بهار ازش پیاده شده بود باز شد و بردیا بیرون اومد. با دیدنش از روی زمین بلند شدم و دست بهار رو گرفتم و با حالت ته‌اجمی گفتم:

-بهار دست تو چی کار می کنه؟

خنده‌ای کرد:

-دست من چی کار می کنه؟ توی این مدت من ازش مراقبت کردم.

رو به بهار گفتم:

-اذیتت که نکرد؟

-نه بابا، تازه برام پاستیل هم خرید، شهربازی هم بردم.

-می دونستم که اگه بذارم دست برسام و آدم‌هاش بیفته، یه جای سالم تو بدنش نمی مونه و می دونستم که روی روحیه دختر به این سن تاثیرات بدی داره، واسه همین برسام رو مجبور کردم که بذاره من ازش مراقبت کنم.

با قدردانی بهش نگاه کردم:

-واقعا نمی دونم چه طوری ازت تشکر کنم، واقعا ممنونم.

-تو واقعا می‌خواهی با برسام ازدواج کنی؟

-مگه چاره دیگه‌ای هم دارم؟

-می‌دونی بعد از ازدواج می‌خواد ازت سوء...

-خواهش می‌کنم راجع به این موضوع دیگه حرف نزن، حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم.

ترجیح دادم که دیگه بحث رو ادامه ندم. بهش گفتم:

-بازم ممنون از اینکه از بهار به نحو احسن مراقبت کردی، خداحافظ.

-خداحافظ.

و با بهار توی آرایشگاه رفتم. نیم ساعت بعد یواشکی بیرون رو نگاه کردم. خیابون خالی بود. دست بهار و گرفتم و با کیفم که توش گواهینامه، سوییچ ماشین، شناسنامه‌ام و چیزهای دیگه بود، بیرون اومدم. تا آخر خیابون با هم دویدیم تا به ماشین برسیم. سوییچم رو برداشتم و باهاش درو برای بهار باز کردم تا بتونه سوار بشه، بعد هم خودم سریع سوار شدم و پام رو روی گاز فشار دادم.

قبل از عقد به این قضیه فکر کرده بودم، تصمیم گرفته بودم روز عروسی بعد از تحویل گرفتن بهار باهاش به شیراز فرار کنم. چند تا دلیل داشت؛ یکی این که به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کرد که من اون جا باشم، دو این که من دانشجوی باستان‌شناسی‌ام و خیلی راحت می‌تونم توی شیراز کار پیدا کنم و البته نگران اسم برسام توی شناسنامه‌ام نبودم؛ چون یه شناسنامه‌ی جعلی درست کرده بودم که اسمش به عنوان شوهرم توی اون نوشته شده بود تا دیروز به انجام این کار شک داشتتم، فکر آبروی عمو و بابای خدایامرزم بودم، می‌ترسیدم عمو با اون قلب ضعیفش سخته کنه، واسه همین یک نامه نوشتتم و ازشون خواستم دنبالم نگردند و این نامه رو به هیچ‌کس نشون ندن، علی‌الخصوص برسام. با پول‌هایی که تو این مدت جمع کرده بودم یک پژو و یک خونه کوچیک تو مرکز شهر اجاره کرده بودم. حدوداً دوازده ساعت باید رانندگی می‌کردم تا به شیراز می‌رسیدم. چهار ساعت دیگه می‌رسیم اصفهان که سر راهمون قرار داشت و چون پول زیادی نداشتیم و باید صرفه جویی می‌کردم. تصمیم گرفته بودم شب رو با بهار توی یه مسافر خونه بگذرونیم و صبح زود هم به سمت شیراز حرکت می‌کردیم.

-آجی یک آهنگ می‌داری؟

از توی آینه نگاهش کردم :

-چه آهنگی دوست داری؟

-سیوان خسوی.

-منظورت سیروان خسرویه؟

-سیوان خسوی دیگه، سیوان.

-خیلی خب بابا.

و دستم رو روی ضبط بردم و روشنش کردم.

"یک صبح دیگه..."

یک صدایی توی گوشم میگه...

ثانیه‌های تو داره میره...

امروز و زندگی کن...

فردا دیگه دیره..."

شروع کرد به دست زدن و رقصیدن.

-هورا هورا هورا...

صدای آهنگ و بلند کردم.

"نم نم بارون..."

می‌زنه به کوچه و خیابون...

یکی می‌خنده، یکی غمگینه...

زندگی اینه...

همه‌ی قشنگیش همینه..."

چهار ساعت و نیم دیگه رانندگی کردم و در آخر جلوی یه مسافر خونه نگه داشتم.

-بهار جان رسیدیم.

...-

برگشتم عقب تا ببینم داره چی کار می‌کنه. خودش رو مجاله کرده بود و گوشه‌ی ماشین خوابیده بود. از ماشین پیاده شدم و از

صندوق عقب براش پتو آوردم. بعد کیفم رو برداشتم و توی مسافر خونه رفتم.

تو پذیرش دختری رو دیدم که روی صندلی خوابش برده بود، صورتش سبزه و کمی تپل و بانمک بود، آرایش هم نکرده بود.

ساعت رو نگاه کردم، تازه هشت و نیم بود. آروم رو شونه‌اش زدم.

-خانوم.. خانوم، همیشه بلند شنید؟

تکونی خورد و یک چشمش رو باز کرد و خمیازه‌ای کشید.

-خانومی من اوادم اتاق بگیرم.

با دست‌های چشم‌هایش رو مالوند و راست و درست نشست. با صدایی خسته گفت:

-بله، چند روز این جا می‌مونید؟

-فقط همین امشب.

دفترش رو باز کرد و گفت :

-اسمتون؟

-پریناز هستم، پریناز احدی.

اسم رو تو دفترش نوشت :

-اتاق برای چند نفر می‌خواهین؟

-برای دو نفر.

-همیشه هفتاد هزار تومن.

از تو کیف پولم، نقد درآوردم و بهش دادم. بعد فرمی رو که بهم داد پر کردم و پایینش یک امضا زدم.

یک کلید از توی کشوش درآورد.

-اتاق دوازده، ته راهرو سمت چپ .

کلید رو گرفتم و بعد به سمت ماشین برگشتم. بهار رو که خوابیده بود، بغل کردم و بردم توی مسافر خونه. اتاق دوازده رو پیدا

کردم و با هر زحمتی که شده درش رو باز کردم. بهار رو روی یکی از تخت‌ها گذاشتم و خودمم بدون این که لباس‌هام رو

عوض کنم، از شدت خستگی زیاد روی تختم بی‌هوش شدم.

با صدای تیک تاک ساعت دیواری از خواب پریدم. ساعت نه صبح رو نشون می‌داد. ای بابا! قرار بود شیش صبح بیدار بشم و

برم شیراز. از روی تخت بلند شدم و تو آشپزخونه رفتم، یک آبمیوه از توی یخچال برداشتم و خوردم. بعد هم سراغ بهار

رفتم و بیدارش کردم.

-بهار... بهاری... بیدارشو... بهار.

با دستم شونه‌هایش رو تکون دادم.

-بهار... بهار جان... پاشو... باید بریم شیراز... عزیزم پاشو... بهار.

تکونی خورد و گفت :

-آجی ولیم کن. خوابم میاد، بذار بخوابم.

با دست‌هام زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم. کشون کشون تو دستشویی بردمش و تو صورتش آب پاشیدم. تکونی خورد و با دست‌های کوچیکش چشم‌هایش رو پاک کرد.

-اه، آجی خوابم میاد.

-خواب بی خواب، وقتی رسیدیم شیراز جبران کن، الان باید بریم.

بعد از اینکه صبحونه‌اش رو بهش دادم، دستش رو گرفتم و تو پارکینگ بردم. ماشین و روشن کردم و سوار شدم.

تا شیراز کلی با بهار حرف زدیم و خندیدیم و این چهار ساعت راه سرسام‌آور و گرم رو سپری کردیم.

-بهار نگاه کن، خونه ما تو این ساختمونه.

-وای راست میگی؟ اینجا که خیلی خوشگله.

بهار تموم عمرش و تو یتیم خونه کوچیک و دنجی، اونم تو پایین شهر، زندگی می‌کرده. واسه همین این ساختمون آجری و قدیمی سرخ رنگ معمولی خیلی نظرش رو جلب کرده.

-اینجا می‌تونم برای خودم یک اتاق جداگونه داشته باشم؟

-آره، یک اتاق جداگونه تمیز و خوشگل برای خود خودت.

-آخ جون!

چون خیلی پول نداشتم. تو طبقه آخر، یک واحد صد متری اجاره کرده بودم. میشد گفت همه چی خوب بود و هیچ مشکلی نبود، فقط ساختمون آسانسور نداشت و ما باید چهار طبقه پله رو به هر زحمتی که شده بالا می‌رفتیم.

وقتی به طبقه چهارم رسیدم، دیگه نفسم بالا نمی‌اومد، پاهام و کمرم هم خیلی درد می‌کردند؛ اما بهار برعکس من شاد و شنگول بود و بدو بدو پله‌ها رو بالا می‌رفت.

-بیا در رو باز کن پیرزن.

چه زبونی در آورده، وروجک! خودم رو جمع و جور کردم و در خونه رو باز کردم.

بهار با شادی بیخ زد:

-وای! این جا چه خوشگله.

من همه عمرم توی یک خونه شیک بزرگ دو طبقه زندگی می‌کردم که توش حیاط سرسبز و بزرگی داشت؛ اما این جا یک پذیرایی کوچولو داشت که نهایتاً یک مبل خانواده و دو مبل تک نفره با یک عسلی توش جا میشد. پس با این حساب باید فکر تماشای تلویزیون از روی مبل راحتی رو از سرم بیرون می‌کردم. عکس‌هایی که از این خونه توی اینترنت گذاشته بودند، خیلی روپایی و قشنگ بودند، اصلاً شبیه چیزی که الان می‌بینم نبودند، حتماً یارو سرم کلاه گذاشته، این هم نتیجه‌ی خرید اینترنتی.

با ناراحتی کف زمین ولو شدم:
 -وای! این جا چه قدر کوچیکه. اصلاً صد متر نیست، خیلی باشه شصت متره.
 اما درست بر عکس من بهار خیلی هم از این خونه خوشش اومده بود.
 با خوشحالی توی راهرو رفت و ناپدید شد. چند ثانیه بعد صدایش رو شنیدم:
 -اینجا اتاق منه؟

به دنبالش من هم توی راهرو رفتم. سمت چپم اتاق خواب بود و سمت راستم آشپزخونه که انگار از قبل توش یخچال و گاز گذاشته بودند و ته راهرو هم حموم و دستشویی بود. این رو از روی استیکر گوسفند کوچولویی که تابلوی «WC» دستش بود، فهمیدم.

بهار: آجی اینجا اتاق منه؟

توی اتاق خواب رفتم.

-آره. واسه توئه، واسه خود خودت.

-اون وقت اتاق تو کجاست؟ اینجا که یک اتاق بیش تر نداره.

-یک کمد می‌خرم و توش اثاث هام رو می‌چینم، همین برام بسه.

-برام تخت هم می‌گیری؟

-آره که می‌گیرم. چه مدلی دوست داری؟

-از اون مدل باری‌ها، همون که اسمش الکساست تو فیلم باری و در خفی.

-فکر کنم منظورت در مخفیه.

-در خفی! مخفی نه.

-آخه خفی یعنی چی؟

-نمی دونم، حالا قبوله؟

-چی؟

-اثاث هام رو برام باری و در خفی بگیری.

-اما ممکنه خیلی گرون از آب در بیاد.

-یعنی نمیشه؟

-شاید نشه.

-فکری کرد و گفت:

-اشکال نداره؛ فقط تختش صورتی باشه.

-حتما، یک تخت صورتی خوشگل برات می خرم.

-الان بریم؟

-الان که خیلی زوده، فعلا باید اینجا رو تمیز کنیم.

بعد هم رفتیم و از توی آشپزخونه دو تا جارو برداشتم. یکیش رو به بهار دادم و اون یکی رو هم خودم برداشتم.

-تو اتاق رو جارو کن، من هم پذیرایی و آشپزخونه رو جارو می کنم، بعد باهم دیگه دستشویی و حموم رو تمیز می کنیم.

-باشه، فقط کی می ریم تخت رو بگیریم؟

-ساعت شیش.

با این حرفم هر دو تامون تمیز کاری رو شروع کردیم. خاکهای کف زمین رو جارو زدیم و همه جارو طی کشیدیم، پنجره ها رو

برق انداختیم، دیوارها رو دستمال کشیدیم، دستشویی و حموم رو شستیم و بالاخره بعد از پنج ساعت جون کندن خونه رو

تمیز کردیم.

-آخیش، بالاخره تموم شد.

این رو گفتم و کف زمین ولو شدم. بهار هم اومد کنارم و دراز کشید.

-خیلی خسته شدی، نه؟

-هنوز نه.

-وا! مگه میشه؟ من با این سنم دارم می میرم، تو هنوز خسته نشدی؟

-هروقت که تخت خوابم رو خریدی خسته میشم.

دماغش رو کشیدم :

-پس پاشو بریم سیسمونی، پاشو پاشو.

از خوشحالی پرید هوا و جیغ زد:

-آخ جون، آخ جون، آخ جون.

و دورتادور خونه شروع کرد به پریدن و جفتک انداختن.

-آخ جون، آخ جون، سیمونی، سیمونی، سیمونی.

با خنده گفتم: سیمونی نه! سیسمونی.

-نه خیرم، سیمونی... سیمونی... سیمونی... سیمونی... سیمونی... سیم...

با صدای در دست از جیغ زدن کشیدن برداشت و گفت: آجی، کی داره در می زنه؟

روسریم رو سرم کردم و از پشت چشمی در، بیرون رو نگاه کردم؟ یک پسر جوون حدودا ۲۶/۲۷ با تیشرت مشکی و در

کمال تعجب رژ لب قرمز پشت در بود.

موهام رو کامل توی روسری ام فرستادم و در رو باز کردم. تپیش تا حدی جلف بود، از اون دسته پسرای بی سرایی بود که شلوار لی پاره

آبی روشن می پوشن.

بعد از برسام دیگه به هیچ مردی اعتماد نداشتم.

جدی گفتم :

-امرتون؟

دستی لای موهای خامه ایش کرد: سلام.

-بیخشید من شما رو نمی شناسم.

-کبیری هستم، سامان کبیری. همسایه طبقه پایینتون.

اوه، پس همسایه است، فکر کردم مزاحمه می خواد شماره بده! یک چیزی توی ذهنم گفت: آخه کی میاد در خونه مردم رو بزنه

و شماره بده؟

حرف ذهنم رو نادیده گرفتم و به سامان گفتم: خب داشتید می گفتید آقای کبیری.

-بله داشتم می گفتم...

-سامان اونجا چه خبره؟

متوجه پسر دیگه‌ای شدم که پایین پله‌ها دست به سینه به نرده‌ها تکیه داده بود و به ما نگاه می‌کرد.
-داشتم بهشون می‌گفتم که...

با تحکم خاصی گفت:

-خودم می‌گم. تو برو پایین. یک کار کوچیک هم که بهت می‌سپرم خرابش می‌کنی.
-اما...

-برو!

سامان بی‌هیچ حرفی رفت، توقع داشتم مقاومت کنه؛ اما مثل این که از این پسر می‌ترسید.
پسر پله‌ها رو بالا اومد و رو به روم ایستاد.

با غروری که هم تو چشم‌های مشکیش و هم تو صداش بود، گفت: خانوم...
-کاظمی هستم.

از قبل تصمیم گرفته بودم که فامیلیم رو برای رد گم‌کنی از دست برسام عوض کنم و بذارم کاظمی. البته هنوز عوض نکردم؛ ولی تو فکرش هستم.

-خانوم کاظمی ما یک مادر بزرگ بیمار داریم که حال و روز خوشی ندارن و باید استراحت کنن؛ اما سروصدایی که شما ایجاد می‌کنید، آرامش ایشون و به هم می‌زنند. پس لطفاً سر و صدا نکنید.

و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه از پله‌ها پایین رفت، لحنش خیلی دستوری بود و من رو یاد برسام می‌انداخت، با این فکر
اخمی کردم و زیر لب اداش رو در آوردم:

-لطفاً سروصدا نکنید.

بدون اینکه برگرده گفت:

-من گوش‌های تیزی دارم.

وای شنید!

-منم گفتم تا شما بشنوید.

و بعد هم به داخل خونه برگشتم و در رو پشت سرم بستم.

پشت در بهار رو دیدم که داشت می‌خندید.

-وروجک به چی می‌خندی؟

-خیلی باحالی آجی.

-شادی هم همیشه همین رو می گفت.

-شادی کیه؟

-خب، شادی دوستمه.

-آهان! راستی آجی به نظرت اون‌ها درباره‌ات دارن چی میگن؟

-نمی دونم؛ ولی فکر کنم که بتونم بفهمم؛ چون این خونه قدیمیه و زیاد ساختمون بندی محکمی نداره راحت صدا از دیوار و کف زمین عبور می کنه؛ مثل تو که تا شروع کردی به دويدن صدا پايين رفت و سراغمون اومدن.

بعد کف زمین دراز کشیدم و گوشم رو به سرامیک‌ها چسبوندم، چند ثانیه‌ای تو همون حالت موندم؛ اما هیچ صدایی نشنیدم. خودم رو بیش تر به زمین چسبوندم؛ اما باز هم چیزی نشنیدم. ناامید از کف زمین بلند شدم .

-آه، هیچی نمی شنوم. ای کاش یک گوشی پزشکی داشتم.

-می تونی بری پایین و گوشت رو به درشون بچسبونی.

-وای! راست میگی. چرا به فکر خودم نرسیدی؟ قربون خواهر گلم برم که این قدر مغز نخودیش کار می کنه.

بعد سریع بلند شدم و بیرون رفتم.

-همین جا وایسا، الان میام.

و بعد خیلی سریع از پله‌ها پایین رفتم و به طبقه سوم رسیدم. گوشم رو به در چسبوندم و خوب گوش دادم.

اول صدای سامان رو شنیدم که داشت برای عده‌ای چیزی رو تعریف می کرد:

-بعد دختر ادانش رو درآورد. گفت:«لطفا مزاحم نشید.»»

صدای همهمه‌ای به گوشم رسید و بعد صدای یک دختر که با ناباوری گفت:

-می‌خوای بگی دختر ادای ایلیا رو درآورد؟ محاله!

-درآورد؛ ولی خب زیر لب گفت، البته ایلیا شنید.

-تا حالا کسی نتونسته به ایلیا چیزی بگه و قسر در بره، الکی میگی.

-به جون خودم راست می گم.

یک پسر بچه گفت:

-سامان اذیت نکن. من یک بار ادانش رو درآوردم تا یک هفته مجبورم کرد جوراب‌هانش رو بشورم.

دوباره همون دختر که قبلاً صدایش رو شنیده بودم، گفت:

-این دختر خیلی پر دل و جرئته. باید حتماً یه بار ببینمش و باهاش حرف بزnm، تازه شاید ازش امضا هم گرفتیم. تازه... حرفش رو ادامه نداد. صدای پچ پچ چند نفر رو شنیدم و بعدش صدای خنده سامان. یه کم دیگه منتظر موندم؛ ولی هیچ صدایی نشنیدم. گوشم رو بیشتر به در چسبوندم که یهو در باز شد و من توی خونه افتادم.

-آخی عزیزم، خوبی؟

موهام رو که توی صورتم ریخته بودند و مانع دیدم می شدند، توی روسریم فرستادم و از کف زمین بلند شدم. سامان و ایلیا رو خیلی زود شناختم، کنارم یه دختر با رژ لب صورتی و چشم‌های کشیده و ابروهای قاچاری و پوست سفید ایستاده بود. دوتا پسر که به خاطر شباهت زیاد بهشون می خورد که برادر باشن جلوم بودند و یک پسر که بهش می خورد پانزده یا شانزده ساله باشه هم کنار اون دوتا ایستاده بود.

سامان:

-داشتی به حرف‌های ما گوش می دادی؟

-!... نه!

ایلیا دست به سینه با چشم‌هایی جدی و ترسناک با قیافه‌ای مصمم گفت:

-پس لطفاً بگید که دقیقاً داشتید چی کار می کردید؟

-خب، می خواستم برم از همسایه طبقه دوم نون بگیرم؛ اما اشتباهی اومدم اینجا و همین که خواستم در بزنم در باز شد و تو اتاق افتادم.

در یکی از اتاق‌های خونه باز شد و یک پیرزن با صورت رنگ پریده ازش بیرون اومد.

-بچه‌ها! چرا انقدر سروصدا می کنید؟ مگه نمی دونید که من نیاز به استراحت دارم؟

با این حرف همه برگشتند سمتش. از فرصت استفاده کردم و از خونه بیرون رفتم.

در آخرین لحظه صدای داد سامان رو شنیدم:

-هی!

ولی دیگه خیلی دیر شده بود، همه پله‌ها رو سریع بالا رفتم و تو خونه خودم پریدم.

بهار پشت در ایستاده بود.

-چی شد؟

در حالی که نفس نفس می‌زدم، گفتم:

-از دستشون در رفتم.

با تعجب گفت:

-چرا؟

-آخه وقتی رفتم پشت در وایسادم، در رو باز کردند و تو خونه افتادم.

ابروهاش از شدت هیجان و کنجکاوی بالا رفتند.

-بعد چی شد؟

-هیچی دیگه، فرار کردم.

-حالا حرف‌هاشون رو شنیدی؟

-آره، سامان داشت تمام چی‌هایی که من و ایلیا گفتیم رو برای بقیه تعریف می‌کرد. سامان رو می‌شناسی؟

-همون که لبی زده بود؟

-لبی چیه؟

-همون‌ها که لب و باهاش رنگ می‌کنن.

-آهان! منظورت رژ لبه.

-بهبش میگن رژ لب؟ اما لبی که بهتره.

-نه، به نظر من رژ لب بهتره، تازه با کلاس تر هم هست.

رفتم توی اتاق و از توی ساکم یک پیرهن صورتی نقلی با گل‌های مینیاتوری ریز قرمز و سفید برداشتم و به حال برگشتم.

بیا این رو بپوش، برای تو خریدم.

-چه خوشگله!

لباس رو ازم گرفت و تو اتاق رفت و در رو بست.

-چرا رفتی تو اتاق؟

-آخه زشته جلو تو لباسم رو در بیارم،

-من که ببینمت اشکالی نداره.

-خاله یتیم خونه‌ام بهمون گفته نباید جلوی کسی لباسمون رو در بیاریم.

از حرفش خنده‌ام گرفت؛ مثل خانوم بزرگ‌ها رفتار می‌کرد. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و بهار بیرون اومد، موهای مشکیش که تا سرشونه‌اش می‌رسید رو خرگوشی بسته بود و چتری هاشو توی صورتش ریخته بود .
-قشنگه؟

-عالیه، مثل فرشته‌ها شدی .

از تعریفم خنده ریزی کرد و لپ هاش یک ذره گل انداخت .

-حالا نوبت منه که لباس عوض کنم .

این و گفتم و رفتم توی اتاق و لباس‌هام رو با یک مانتو و شلوار و شال مشکی عوض کردم و بیرون اومدم. با بهار از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم .

تا سیسمونی نیم ساعت راه بود. به خیابون‌های خلوت و تمیز نگاه کردم، درست برعکس تهران بود، نه شلوغ میشد، نه کسی بوق میزد، با خیال راحت رانندگی می‌کردم، نه از تصادف کردن می‌ترسیدم و نه از پسرهای الاف که به آدم تیکه می‌انداختند .
از دور تابلوی بزرگ «سیسمونی نوید» رو دیدم. ماشین و پارک کردم و با بهار به سمتش رفتم .

با دیدن تخت‌ها و کمدها از خوشحالی جیغی کشید و سمتشون رفت. من هم توی مغازه راه رفتم و به تخت‌ها و کمدها نگاهی انداختم. یک تخت و کمد سفید به همراه یک دراور با طرح کیتی نظرم رو جلب کرد.

-ببخشید آقا، اینا چنده؟

فروشنده در حالی که داشت با چند تا از مشتری‌ها سروکله میزد و راضی‌شون می‌کرد که یکم بیش تر پول بدن، یک دسته بروشور از روی میز برداشت و به من داد. بروشوها رو ازش گرفتم، روی یکیشون طرح همون تخت کیتی بود که من انتخاب کرده بودم. قیمت تخت رو نگاه کردم. یک و نیم میلیون!

نه بابا خیلی گرونه، من خیلی بتونم خرج کنم یک تومننه. قیمت کمد رو نگاه کردم، یک میلیون. ای بابا!

ترامپ هم با اون همه پول و دبدبه و کبکبه نمی‌تونه پول این چار تیکه چوب رو بده چه برسه به من.

بروشور دوم رو نگاه کردم، عکس یک تخت مشکی چوبی ساده با یک دراور مشکی ساده و یک کتابخونه روش بود. قیمت کلشون چهار تومن میشد.

فروشنده که کارش با مشتری قبلی تموم شده بود، پیشم اومد.

-کمکی از دستم بر میاد خانوم؟

-من یک تخت و کمد می‌خوانستم.

با دستش من رو به سمت یک سری تخت‌ها و کمدهای شیک سلطنتی راهنمایی کرد.

-این یکی از بهترین کارهای ماست. چوبش از درخت گردو ساخته شده، آب هم روش بریزه باد نمی‌کنه، اصلاً بیفته تو سیل، دریا، طوفان، آخم نمیگه، از فرانسه آوردیمش. قیمتش هم چیزی نیست پنج میلیون، قابل شما رو هم نداره.

-ببخشید پنج میلیون ریال؟

-نه خانوم قیمت‌ها مون همه به تومن.

-من نمی‌تونم تو این رنج قیمت، چیزی بگیرم. یک چیز ارزون‌تر و خوشگل مناسب دختر بچه هشت ساله ندارید؟

-خب این تخت رو که اون جا می‌بینید، کار ترکیه است. ام دی افه، رنگ‌بندی هم داره: سبز و سرخابی و بنفش و آبی و قرمز. -چند تومنه؟

-دو تومن .

-یک چیز ارزون‌تر ندارید؟

-تو چه رنج قیمتی می‌خواید؟

-حداکثر یه تومن، یک تخت و کمد کوچیک و جمع و جور .

-اگه اون قیمتی می‌خواید باید دسته دوم بگیرید .

-می‌تونم ببینم؟

-الان آماده ندارم ببینید؛ ولی تو گوشیم عکسشون رو دارم .

و دست کرد تو جیبش و گوشیش رو در آورد .

-این یکی هفتصد تومنه، این یکی ۶۵۰، این هم هشتصد.

زد عکس بعدی که یک تخت آبی روشن فوق العاده شیک نشون می‌داد که یک گل صورتی کم رنگ و یک گل لیمویی روش داشت.

-این عالیه، چه قدره؟

-اینا چون هشت سال استفاده شده، ارزون‌تره میشه شیشصد تومن.

بهار و صدا زدم.

-بهار، بهار جان بیا.

بعد از چند ثانیه از میون تخت‌ها و کمدها بیرون اومد .

-آجی، یک تخت دیدم خیلی خوشگله. روش عکس باربی داره، تازه صورتی هم هست.
 -چه عالی؛ ولی من هم یک تخت انتخاب کردم که به نظر خودم خیلی قشنگه؛ بیا این رو هم ببین .
 -اما این که خیلی ساده است، من می خوام مدل دار باشه .

خم شدم و در گوشش گفتم:

-آجی جون، من زیاد پول ندارم نمی تونم اون مدلی بخرم؛ الان هم یک دونه خوشگل و ارزون پیدا کردم. لطفا یک مدت صبر کن تا من یک کاری پیدا کنم بعداً یک دونه اون مدلی برات می خرم، باشه؟
 -باشه .

سمت میز مرد رفتم و شیش صد تومن کارت کشیدم و آدرس خونه و شماره تلفنم رو روی کاغذی نوشتم و بهش دادم تا فردا برام وسایل رو بفرسته .

و بعد با بهار رفتیم فرش فروشی و یک قالیچه آبی روشن گرد برای اتاقش ، یک فرش شیش متری برای پذیرایی و یک قالیچه کوچیک برای آشپز خونه خریدیم.

و بعد سفارش پرده و مبلمان دادیم و یک سری خرت و پرت مثل لیوان و حوله و قاشق چنگال و ظرف و غیره... برای خونه خریدیم و بالاخره بعد از دوساعت به خونه برگشتیم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و چند تا پلاستیک از توی ماشین برداشتم.

-بیا این پلاستیکها رو ببر بالا.

-سنگین.

یک پلاستیک پراز قاشق، چنگال و چاقو و یک پلاستیک دیگه پر از دستمال گردگیری و دم کنی بهش دادم.

-پس این سبکها رو ببر.

-باشه.

بقیه پلاستیکها که چهارتایی می شدند رو به همراه قالیچهها برداشتم و از پله ها بالا رفتم. بهار هم پشت سرم می اومد. چیزهایی که توی دستم بودند، نمی گذاشتند که بتونم جلوم رو ببینم. نفس عمیقی کشیدم و یک پله بالا رفتم، سعی کردم با جا به جا کردن قالیچههایی که توی دستم بودند، دیدم رو باز کنم؛ ولی نتونستم.

بهار از پشت سرم با غرغر و ناله گفت:

-اه برو دیگه، خسته شدم.

-می بینی که دستم پره، وسایل هم خیلی سنگین هستند، آگه مثل تو دو تا پلاستیک سبک دستم بود؛ مثل فریره از پله ها بالا می رفتم.

-پس برو کنار تا بتونم رد شم.

با بدبختی خودم رو به دیوار چسبوندم تا بتونه رد بشه. به زور خودش رو از لای فرش هایی که تو دستم بودند، بیرون کشید و بدو بدو همه پله ها رو بالا رفت.

در خونه ی همسایه ی طبقه اولمون باز شد و یک مرد با یک کیسه پر از آشغال از پله ها پایین اومد، خودم روبه دیوار چسبوندم تا بتونه رد بشه. وقتی که از پله ها پایین رفت، چند تا پله دیگه هم بالا رفتم..

می خواستم یک پله دیگه هم بالا برم که یهو دماغم خارش گرفت، تکونش دادم تا خارشش بیفته؛ ولی اتفاقی نیفتاد. سعی

کردم سرم رو به دستم نزدیک کنم تا دماغم رو بخارونم؛ اما یکی از قالیچه ها شل شد و افتاد. خم شدم و با دست برش

داشتم که یهو یادم افتاد که می تونستم همون موقع دماغم رو بخارونم؛ ولی دستم دوباره پر شده بود و نمی تونستم. سعی

کردم دماغم رو به قالیچه های جلوی صورتم بکشم، داشتم نیجه می گرفتم که نگاهم به آقای همسایه خورد که با تعجب بهم نگاه می کرد. حتما فکر کرده بود دارم آب دماغم رو با فرش جدیدم پاک می کنم.

برای درست کردن اوضاع گفتم:

-دماغم می خارید، بعد...

در حالی که با چشم های گشاد نگاه می کرد وارد خونه اش شد و در رو بست، وای آبروم رفت!

به راهم ادامه دادم و خودم رو به طبقه چهارم رسوندم. بهار دم در، منتظرم نشسته بود.

با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

-چرا این قدر دیر اومدی؟

کلید خونه رو بهش دادم که یکی از پلاستیک ها کف زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم.

-نمی تونستم سریع تر از این بالا بیام، حالا در رو باز کن.

به حرفم گوش داد و در رو باز کرد. هر چیزی که تو دستم بود رو گذاشتم توی پذیرایی و از پله ها پایین رفتم. فرش

سورمه ای که برای پذیرایی گرفته بودم رو روی سقف ماشین گذاشته بودیم. فرش رو از روی سقف هل دادم، خیلی راحت سر

خورد و با صدای بلندی زمین افتاد.

کف زمین نشستیم و فرش رو هل دادم و چند متر دیگه جلوتر بردمش. حالا درست رو به روی یک «کیا سراتو» مشکی قرار

داشت. آی خدا! چقدر خسته شدم، از روی زمین بلند شدم و به کاپوت کیا تکیه دادم.

در پارکینگ باز شد و ایلیا وارد شد. یادم افتاد که چند ساعت پیش ادانش رو در آوردم و رفتم جلوی خونه مامان بزرگش و فالگوش و ایسادم و بعد هم وقتی مچم رو گرفتند، در رفتم. سعی کردم به روی خودم نیارم، برای همین هم ریلکس به روبه رو نگاه کردم.

با دیدنم اخمی کرد و ریموت ماشینش رو در آورد و دکمه اش رو فشار داد. با روشن شدن چراغ های کیا و صدای بلند دزدگیر از ترس از جا پریدم و از ماشین فاصله گرفتم. ایلیا رو دیدم که با اخم در کیا رو باز کرد و سوارش شد و ماشین رو روشن کرد. سمت پنجره راننده رفتم و به شیشه زدم.

-مگه نمی بینی که فرشم جلوی ماشینته، چرا می خواهی حرکت کنی؟
از پشت شیشه، در حالی که به روبرو خیره شد بود، گفت:

-پس لطفاً فرشتون رو از جلوی ماشین من کنار ببرید.

سریع رفتم سراغ فرش و یک سرش رو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم؛ اما باز هم نتونستم. از اینکه جلوی ایلیا، ضعیف به نظر می رسیدم، خیلی ناراحت بودم. صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم. و بعد ایلیا رو دیدم که اومد و با دو دست سر دیگه فرش رو گرفت و بلند کرد و به دیوار تکیه اش داد.

بدون اینکه نگاهی به ایلیا بندازم، رفتم سمت فرش و دست هام رو دورش حلقه کردم و بهش فشار آوردم تا بتونم سمت راه پله ها بکشمش. یکم تکون خورد و به سمتی که وایستاده بودم خم شد. داشت می افتاد، سعی کردم نگهش دارم؛ اما نشد، کمرم محکم به دیوار خورد و بعد هم با کمر به زمین خوردم و فرش هم روم افتاد.
-آی!

با بدبختی فرش رو از روی خودم کنار زدم. بعد سعی کردم بلند بشم؛ ولی کمرم خیلی درد می کرد؛ دستم رو به دیوار گرفتم که لااقل بتونم بشینم؛ اما تا دستم رو تکون دادم، درد تو سرتاسر بدنم پیچید.

ایلیا بدون هیچ حسی توی صداش گفت:

-حالتون خوبه؟

به زور گفتم:

-آره... آره، خوبم.

-مطمئنید؟

-آره.

-اما انگار...

-وقتی میگم خوبم، یعنی خوبم. شما هم می تونید برید، چیزی که دیگه جلوی ماشینتون نیست.

از شدت درد چشم هام رو محکم بستم. چند دقیقه گذشت، دردم کم تر شده بود. چشم هام رو باز کردم و آروم بلند شدم، نه ایلیا اونجا بود، نه فرش. حتماً ماشینش رو برداشته و رفته. درست مثل برسام بود، مشکلات بقیه برایش هیچ اهمیتی نداشت. نمی دونستم فرش کجاست و حال هم نداشتم که دنبالش بگردم. کف پام هم یک خورده بی حس بود، آروم آروم همه پله ها رو بالا رفتم. وقتی به طبقه چهارم رسیدم، در خونه باز بود، رفتم تو، اونجا ایلیا رو دیدم که فرش رو توی پذیرایی پهن کرده. از تهمت هایی که بهش زده بودم، پشیمون شدم. نباید این قدر زود قضاوت می کردم. درسته که غرورش؛ مثل برسام می موند؛ ولی در عوض به بقیه کمک می کرد.

گفتم:

-دستتون درد نکنه، واقعاً به زحمت افتادید.

-کاری نکردم.

و بعد هم سریع از خونه بیرون رفت.

چند ثانیه ای به جایی که رفته بود، نگاه کردم. چرا یهو این قدر مهربون شد؟ چرا کمک کرد؟

-حالا بی چاره اومده کمکت کرده، میگی چرا کمک کرد؟ آگه همین جوری ولت می کرد و می رفت، نمی گفتمی چرا کمکم نکرد؟ دور و برم رو نگاه کردم. هیچ کس نبود. صدای بهار هم نبود، صدای خودم بود! از ترس سریع یک جارو برداشتم و تو حالت آماده باش ایستادم.

-تو... تو کی هستی؟

صدای خنده ی خودم توی هوا پیچید.

از ترس زانو هام شل شدند.

-میگم تو کی هستی؟ جوابم رو بده.

-می خوای بدونی من کی ام؟

چند ثانیه سکوت کرد، گفتم:

-آره، کجایی؟

-همین جا.

-کجا؟

-من صدایی از درونتم.

جارو رو پایین آوردم.

-یعنی چی؟

-من عذاب وجدانتم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. با خودم گفتم:

-حتما تب کردم، دارم چرت و پرت می‌شنوم.

-اما من واقعیم.

تو دلم یک برو بابایی گفتم و رفتم تو اتاق تا لباس‌هام رو عوض کنم. چشمم به بهار افتاد که گوشه اتاق کز کرده بود و خوابیده بود.

چیزی به اسم متکا و بالش توی خونه‌ام نداشتم، تنها چیزی که داشتم، یک پتوی مسافرتی بود که اون هم توی ماشین بود. با این که کمرم درد می‌کرد پله‌ها رو پایین رفتم و پتو رو آوردم، نمی‌تونستم بهار رو بلند کنم واسه همین کشون کشون بردمش توی پذیرایی و روی فرش که به خاطر نو بودنش خیلی نرم بود، خوابوندم. چند تا از لباس‌هام رو هم به عنوان بالش زیر سرش گذاشتم. خودم هم کنارش دراز کشیدم و خوابیدم.

صبح با صدای زنگ در از خواب پریدم. سالانه سالانه رفتم در رو باز کردم. پشت در، دختری خنده رو دیدم.

-سلام.

-سلام... ش... شما... کی... هستید؟

-من رو نشناختی؟ من نوه اون خانومم که طبقه پایین شما زندگی می‌کنه.

همسایه؟ کمی فکر کردم و دوزاریم افتاد که کیه.

-آهان! شناختمتون، بفرمایید تو.

-نه عزیزم، مزاحمت نمیشم؛ مثل این که بیدارت کردم.

-نه، نه بیدار بودم. کاری داشتی؟

-اوه... داشت یادم می‌رفت. مامان بزرگ مهری ازم خواست که پیام بالا و واسه صبحونه دعوتت کنم.

چشم‌هام رو مالوندم و خمیازه کشیدم:

-دستتون درد نکنه، مزاحم نمیشم.

-تعارف نکن، بیا دیگه. مامان مهری(مامان بزرگش) ناراحت میشه اگه بفهمه دعوتش رو رد کردی.

-نه، سرم شلوغه اصلاً نمی‌تونم پیام. انشاءالله یک وقت دیگه.

اما دختر راضی نمیشد. کلی فک زدیم تا تونستیم راضیش کنیم که بره. چه دلیلی داشت که من برم خونه یک غریبه اونم واسه صبحونه؟

با این فکر یادم افتاد که توی یخچال هیچی نداریم. واسه همین لباس هام رو با یک مانتو شلوار مشکی عوض کردم و به صورتم آب زدم و بیرون رفتم. از قبل یک سوپری نزدیک محلمون دیده بودم. خیلی بزرگ نبود؛ اما لااقل از خونه من بزرگ‌تر بود.

رفتم توی سوپری و پنیر و کره و مربا و یک بسته نون با تفاله چایی برداشتم، همه رو بردم پیش فروشنده. بیچاره از من خوابالوتر بود، با چشم‌های نیمه باز قیمت‌ها رو حساب کرد.

-میشه بیست تومن.

از توی کیفم دو تا ده تومنی در آوردم و بهش دادم.

-دستتون درد نکنه.

و به همراه پلاستیک‌ها بیرون رفتم. دم در آپارتمان دو تا وانت ااثاث بودند. تو یکیشون همون تخت و کمدم بود که دیروز سفارش داده بودیم. تو دومی هم دو تا مبل و یک عسلی بزرگ بود. بدو بدو پیش وانت‌ها رفتم. یکی از راننده‌ها کنار زنگ و ایساده بود و زنگ طبقه چهارم رو فشار می‌داد.

رفتم طرفش و گفتم: من تو طبقه چهارم.

راننده برگشت طرفم و با لهجه‌ی شیرازی گفت:

-شما بید؟

در رو برایشون باز کردم.

-بله، بفرمایید تو.

مرد که دو تا شاگرد داشت و صدا کرد و بهشون گفت که تخت و کمدم رو بالا ببرند.

رفتم پیش اون یکی راننده و بهش گفتم که می‌تونه مبل‌ها رو بالا بیاره. اون هم به شاگردهاش دستور داد که مبل‌ها رو تا بالا

ببرند. به دنبالشون سریع از پله‌ها بالا رفتیم و سعی کردم که به درد کمرم فکر نکنم. زودتر از همشون رسیدم بالا و در رو باز کردم. چند دقیقه بعد پسرای که سیسمونی‌ها رو می‌آوردند، رسیدند. بهشون گفتم که کمد و تخت رو کجا بگذارند و وقتی که می‌خواستن برن، نفری ده هزار تومن بهشون دادم. درست همون موقع اونایی که مبل‌ها و عسلی‌ها رو می‌آوردند هم رسیدند. سریع رفتیم دم در و گفتم: بفرمایید تو، مبل‌ها رو، روبه روی شופاژ بذارید.

یکیشون گفت:

-خانوم وظیفه ما آوردن دیگه خودتون باید بچینیدش.

کمرم بدجور تیر می‌کشید، ابرو هام رو تو هم فشار دادم.

-آقا بچینیدشون دیگه، من اصلاً حالم خوب نیست.

از جوابم یکم اخم کردند و مبل‌ها رو اونجایی که گفته بودم، گذاشتند.

از توی کیف پولم به اون‌ها هم نفری ده تومن دادم.

وقتی رفتند؛ دستم رو روی کمرم کشیدم، بدجور درد می‌کرد. آروم آروم سمت مبل‌های آبی چرک رنگم رفتم و روشن دراز

کشیدم. پلاستیک‌هایی هم که تو دستم بود رو کف زمین گذاشتم.

چشمم به بهار افتاد که معصومانه کف زمین خوابیده بود. قیافه‌اش کپی خودم بود با این تفاوت که ابروهاش هشتی نبودند و

به جای چال، لپ داشت، وقتی می‌خندید دو تا گونه اندازه گوجه سبز بالای لپش در می‌اومد.

ناخودآگاه فکرم طرف مامان و بابا و اون روز شوم رفت.

اون روز با شنیدن صدای باز شدن در از جام بلند شدم و به سمت در دویدم. می‌خواستم مثل همیشه بابام رو خوشحال و شاد

بینم که میاد و آغوشش رو برام باز می‌کنه و به سر و صورتم بوسه می‌زنه؛ اما اثری از شادی توی چهره‌اش نبود. اون

روز برای اولین بار در چهره خسته‌اش چشم‌های قرمز و رد اشک رو دیدم. از اون صحنه خیلی ترسیدم، رفتم تا به مامان خبر

بدم؛ ولی مثل همیشه روی مبل ننشسته بود و بافتنی نمی‌کرد. کل خونه رو دنبالش گشتم و آخر سر توی اتاق خواب در حالی

که روی زمین بی‌هوش شده بود، پیداش کردم. از ترس جیغی زدم و بابام رو صدا کردم. بعد رفتم و دست‌هام رو دور مامان

حلقه کردم. بدنش سرد بود، با یاد آوری این که مرده‌ها هم بدنشون سرده، شروع به گریه کردم. با هق هق اسم بابام رو صدا

می‌زدم و ازش کمک می‌خواستم که بیهو وارد اتاق شد، با دیدن مامان تو اون وضعیت حسابی جا خورد. با گریه اسمش رو

صدا زدم؛ اما اهمیتی نداد. سراغ گاو صندوق رفت و از توش یک سری اسناد و مدارک برداشت و توی کیفش چپوند. رفتم و از

پشت بغلش کردم. با گریه گفتم :

-بابا، چرا این طوری شدی؟ چرا به مامان کمک نمی‌کنی؟ مگه دوستش نداری؟

دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت و من رو در آغوش خودش فشرد. بعد روی صورتم بـوسه‌ای زد و گفت:

-پریناز، شاید این آخرین بار باشه که می‌بینمت، سعی کن دختر قوی‌ای باشی، از مادرت مراقبت کنی و خودت رو نبازی. من همیشه مراقبتونم، شاید تو این دنیا نتونم؛ اما مطمئن باش که توی اون دنیا ازت مراقبت می‌کنم. مراقب کاشفی باش، اون یک هیولاست.

از شدت گریه دیگه توان نفس کشیدن هم نداشتیم، با اشک گفتم:

-بابا، از چی داری حرف می‌زنی؟ چرا از رفتن میگی؟ مگه کجا قراره بری؟ بابا، یک وقت تنهامون نگذاری، من بدون تو می‌میرم.

موهام رو نوازش کرد و گفت:

-قوی باش، قوی باش دخترم. تو دختر منی. دختر سعید احدی، قول بده که وقتی رفتم خودت رو به هیچ چیز و هیچ کس نبازی، قول بده وقتی بزرگ شدی یک روزی بی‌گناهی من رو ثابت کنی، تو مدتی که نیستم آبروم رو حفظ کنی و به طعنه‌های این و اون اهمیتی ندی. به مادرت بگو که اگه نتونستم برات شوهر خوبی باشم، اگه نتونستم خوشبخت کنم، اگه نتونستم چراغ خونه‌ات باشم، سایه سرت باشم من رو حلال کن. پریناز، من رو ببخش، حلالم کن، من پدر خوبی برات نبودم، در تموم این چهارده سال سعی کردم پدر خوبی باشم؛ اما حالا باید برم، باید ترکت کنم، واسه همیشه. خداحافظ دخترم. بعد رهام کرد و از اتاق بیرون رفت.

از پشت سرش داد زدم:

-بابا، نرو، تو رو خدا نرو، قول میدم دختر خوبی باشم، قول میدم قوی باشم، قول میدم از مامان مراقبت کنم، قول میدم ازش؛ مثل چشم‌هام مراقبت کنم، قول میدم خاک پاش بشم، هرکاری بگی می‌کنم، تو فقط بگو بمیر و ببین که بعدش من چطور جلوت پرپر میشم و می‌میرم، فقط نرو، نرو خدا نرو.

دویدم و دستش رو گرفتم، روش رو برنگردوند. می‌دونستم که با دیدنم طاقت نمیاره و دلش نمیاد که ترکمون کنه، صداشو شنیدم که می‌گفت: خداحافظ، خداحافظ عزیزهای من، دوستتون دارم.

و این آخرین چیزی بود که ازش شنیدم و یک عمر رو در حسرت شنیدن دوباره همین جمله گذروندم. صدایی که مردونه بود و پر از غرور و در عین حال پر از مهربونی.

دستش رو از دستم رها کرد و رفت. برای همیشه، پاش و از در بیرون گذاشت و دیگه برنگشت. دیگه برنگشت تا من و در آغوش بگیره، دیگه برنگشت تا بزرگ شدنم رو ببینه. رفت، برای همیشه، تنهام گذاشت.

و من تنها چیزی که ازش دیدم یک کفن سفید و یک جنازه بود. که با دیدن اون هم چند وقت افسردگی گرفتم. تو اون مدت فقط برای خودم اشک ریختم و گریه کردم. از اون موقع به بعد، حتی سر قبرش هم نرفتم؛ چون از دیدن عکسش روی اون سنگ مشکی می ترسیدم، می دونستم که با دیدن اون صحنه دیوونه میشم.

اون روز وقتی بابام از خونه بیرون رفت بعد از مدتی گریه کردن، از جام بلند شدم و برای نجات جون مامان به اورژانس زنگ زدم، آمبولانس اومد و مامانم رو به بیمارستان برد و من توی خونه تنها موندم، توی یک عمارتی که اگر چه بزرگ بود؛ اما برای من مثل یک آلونک تنگ و تاریک می موند.

تا شب پشت در نشستیم و منتظر مامان و بابا موندم، دلم می خواست که یهو در خونه باز بشه و هردوشون رو ببینم که با لبخند به طرفم میان و میگن:

-پریناز، همه چیز تموم شده، خودت رو ناراحت نکن، بد به دلت راه نده، بین ما می خندیم، پس تو هم بخند، عزیز دل مامان و بابا همه چیز رو فراموش کن؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد، تا اینکه ساعت سه نصفه شب موقعی که فقط صدای بارون توی خونه می پیچید، زنگ خونه به صدا در اومد، به امید اینکه بابامه بدون کفش و روسری توی اون بارون شدید و هوای سرد توی حیاط دویدم و در رو باز کردم؛ اما به جای بابام، پشت در مردی مشکی پوش رو دیدم. با بغض گفت:

-دخترم، مادرت خونه هست؟

با ناراحتی سرمو تکون دادم. مرد بهم یک کاغذ داد و گفت:

-این رو بده به مادرت، بهش بگو مشیری اومده بود، بهش بگو که همه چیز درست میشه، فقط باید صبر کنه.

و بعد هم سریع رفت. صدای پاهاش رو روی آسفالت های خیس می شنیدم که شلپ شلپ صدا می کردند. کاغذ رو نگاه کردم. آگهی ترحیم رو روش دیدم. می ترسیدم، می ترسیدم اسم کسی که زیر این آگهی نوشته شده بود، نگاه کنم. بعد از مدتی که با خودم کلنجار رفتم، بالاخره جرئت کردم که اسم کسی که مُرده بود، نگاه کنم. باورم نمیشد، بابام رفته بود، ترکم کرده بود.

به اینجا که رسیدم دیگه طاقت نیاوردم و گریه کردم. هرچی بغض که تو اون مدت کوتاه قورت داده بودم رو بیرون ریختم. با صدای بلند گریه کردم.

اون شب تا صبح نخوابیدم و عکس بابام رو بغل کردم، توی اون موقعیت تنها چیزی که بهم آرامش می داد، همون بود. صبح

روز بعد مامان از بیمارستان ترخیص شد و به خونه برگشت، چهره‌اش رنگ پریده و زرد بود؛ اما همچنان چشم‌های قهوه‌ایش بهم آرامش می‌داد. نمی‌خواستیم به مامان درباره مرگ بابا چیزی بگم و حالش رو بدتر کنم؛ اما انگار خودش از قبل می‌دونست؛ ولی چیزی درباره‌اش به من نمی‌گفت. من هم درباره‌اش صحبت نکردم. مامان از من مقاوم‌تر بود، هر روز صبح با نشاط و شادابی از خواب بیدار میشد و با هزار شوخی و خنده من رو راهی مدرسه می‌کرد، هر روز من رو به سینما و گردش می‌برد و تلاش می‌کرد تا سختی غم از دست دادن بابام رو فراموش کنم، هر چند که خودش حال و روز خوبی نداشت، هر شب صدای گریه‌هاش رو از پشت در اتاق می‌شنیدم؛ اما وقتی صبح میشد بر خلاف تصورم با یک لبخند مصنوعی باهاش رو به رو می‌شدم. مدتی گذشت و یک روز حالش بد شد، خیلی بد. دکتر می‌گفتند که در تمام این مدت حامله بوده و فشارهای روحی و روانی که در این مدت بهش وارد شده بوده، وضع خودش و بچه‌ی توی شکمش رو بدتر و بدتر کرده بوده. همه از جمله خودم بهش می‌گفتند که بچه رو سقط کنه؛ اما مامانم می‌خواست بچه رو نگه داره، می‌گفت این بچه امانتی سعیده. شما نمی‌گید اگه من بچه رو سقط کنم، روح سعید توی اون دنیا آزار می‌بینه؟ به نظرتون وقتی خودم هم برم پیشش از من نمی‌پرسه که با امانتیم چی کار کردی؟ خودش که رفت، حالا بچه‌اش هم بره؟ یعنی شما می‌گید یادگاریش رو پس بدم؟ و به اعتراضات ما هم گوش نداد. روزها و ماه‌ها گذشتند و در این مدت زیر نظر بهترین متخصصین و دکترهای مختلفی قرار گرفت و تونست تا حدودی بهتر بشه. توی اون مدت کنار عمو و زن عموم زندگی می‌کردم و کمتر باهاش ملاقات داشتیم؛ اما وقتی یک روز به بیمارستان رفتیم تا ببینمش و از حال و روز خودش و بچه توی شکمش خبردار بشم، دکتر بهم گفت که مامانم مرده، ترکم کرده، دخترش رو توی این دنیا خطرناک رها کرده و پیش بابام رفته. نمی‌دونم چه قدر گذشت تا به خودم اوادم، از حال و روز جنین توی شکمش پرسیدم؛ اما اون هم رفته بود.

سال‌ها از اون روز گذشت و من بزرگ‌تر و بزرگ‌تر، بالغ‌تر و بالغ‌تر شدم، تو دانشگاه تهران در رشته باستان‌شناسی تحصیل کردم و فوق‌دیپلم گرفتم تا اینکه یک روز تو راه دانشگاه به طور اتفاقی بهار رو دیدم. قیافه‌اش، چشم‌هاش، موهاش همه کپی خودم بود. پیشش رفتیم و ازش سراغ پدر و مادرش رو گرفتیم؛ اما فهمیدم که یتیم بوده، ازش آدرس یتیم‌خونه رو گرفتیم و به اونجا رفتیم و بعد از پرس و جوی زیاد فهمیدم که درست روز مرگ مامانم جلوی در یتیم‌خونه به حال خودش رها شده بوده.

با انجام آزمایش‌هایی روی خون و دی‌ان‌ای خودم و بهار فهمیدم که این همون خواهر به ظاهر مرد من بوده.

-آجی؟ داری گریه می‌کنی؟

سریع اشک‌هام رو پاک کردم و روی مبل نشستیم و الکی گفتیم :

-کی؟ من؟ نه!

به اشک‌هام اشاره کرد و گفت :

-چرا! گریه کردی.

-من که گریه نکردم.

-پس چرا صورتت قرمز شده، تازه من صدای گریه‌ات هم شنیدم.

-دارم بهت میگم، من گریه نکردم.

-نه خیرم، به من دروغ نگو! چرا گریه کردی؟

دست از مقاومت برداشتم، این بچه زبل تر از اونی بود که بشه سرش رو شیره مالید.

-خب، راستش داشتم از پله‌ها بالا می‌آمدم که افتادم پایین و کمرم درد گرفت، واسه همین گریه کردم.

-خیلی درد می‌کنه؟

-الان یه کم درد می‌کنه؛ ولی به زودی خوب میشه.

چند ثانیه بهم نگاه کرد که یهو چشمش به مبل‌هایی که خریده بودیم افتاد. با خوشحالی جیغ زد: -وای! اینا همون مبل‌هایی

که دیروز سفارش دادیم.

و روی یکیشون بالا پایین پرید. تو حالت عادی شیش متر می‌پریدم هوا و دست بهار رو می‌کشیدم و از روی مبل پایین

می‌آوردمش؛ اما کمرم درد می‌کرد و نمی‌تونستم زیاد تگون بخورم.

-بهار، بهار، بیا پایین. مبل‌هامون خراب میشه، یک ربع نیست که خریدمشون.

دست از بالا و پایین پریدن کشید و گفت: گشمنه، صبحونه می‌خوام.

با وجود کمر دردم پاشدم، پلاستیک غذاها رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. از میون خریده‌هایی که دیروز کرده بودیم، یک

قوری چینی قرمز با سماور استیل برداشتم و توی ظرفشویی شستم. بعد توشون رو پراز آب کردم و به اندازه‌ی یک قاشق

چایی خوری، توی قوری چایی ریختم و گذاشتم که دم بشه. بعد یک سفره‌ی کوچیک برداشتم و کف پذیرایی پهن کردم. بعد

کره و مربا و عسل هم روش چیدم و آخر سر توی فنجون‌های جدیدم چایی ریختم و توی سفره گذاشتم.

بهار یک تیکه نون برداشت و توش کره و مربا زد و خورد. توی چاییش شکر ریختم و براش هم زدم.

کمرم خیلی درد می‌کرد. از شدت درد همون جا روی زمین دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

صدای ملج و ملوچ کردن بهار روی اعصابم بود و نمی‌گذاشت تمرکز کنم. فکر کنم حدوداً نیم ساعت گذشت و توی خواب و

بیداری بودم که یکی صدام زد.

-آجی؟ آجی؟ خوابی؟

یکی از چشم‌هام رو باز کردم :

-چی کار داری؟

-هیچی، فقط فکر کنم ساعت دوازده شده.

دو تا چشم‌هام رو باز کردم:

-تو از کجا می‌دونی؟

-خب، از ساعت توی دستت فهمیدم.

ساعتم رو نگاه کردم «۱۲:۳۰» بود.

-گشمنه.

با خودم فکر کردم که چقدر بهار گشش میشه، البته خودم هم گشنه بودم، معدم صدای بلندی از خودش درآورد.

ابروهام بالا رفتند، بهار هم با تعجب نگاهم کرد. دو ثانیه نگذشت که دوتامون شروع کردیم به خندیدن. درد کمرم که کم‌تر

شده بود، داشت زیاد میشد، برای همین هم به زور دهنم رو بستم.

بهار هم چند دقیقه دیگه خندید و بعد گفت :

-حالا شام چی داریم؟

-فکر کنم منظورت ناهاره.

-حالا هر کی (چی)!

سعی کردم غلطی که گفت رو اصلاح نکنم؛ چون وقتی خودم هم بچه بودم، از اینکه بزرگ‌ها غلط‌هام رو می‌گرفتند، عصبانی

می‌شدم.

-پیتزا می‌خوای؟

نه، خانوممون گفته پیتزا آشغالیه و اگه بخوریم تو دلمون کرم در میاد.

-پس چی می‌خوای؟

-دل‌م سوسیس بندری و فلافل می‌خواد.

-اینا که از پیتزا بدتره.

-آخه همیشه بچه‌های کلاسمون از این جور چیزها مدرسه می‌آوردند و می‌خوردند. بهم می‌گفتند که مامانشون برانشون درست کرده. من هم خیلی دلم می‌خواست یک دونه از اون‌ها رو بخورم؛ ولی خاله پرورشگاهم از این جور چیزها درست نمی‌کرد، می‌گفت این جور چیزها آت و آشغال.

دلم برانش سوخت.

-اشکال نداره که؛ خودم برات از این آت و آشغال‌ها درست می‌کنم، تازه برای من آشغالی تر هم میشه؛ چون آشپزیم افتضاحه.

از توی بغلم بیرون اومد.

-نه، من نمی‌خوام، من سوسیسی بندری آشغالی نمی‌خوام، سوسیسی بندری خوشمزه می‌خوام. خنده‌ای کردم:

-اتفاقاً می‌گن غذا هرچی آشغالی‌تر، خوشمزه‌تر. مثلاً تو از بین سبزیجات آب پز شده و مرغ سوخاری کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

-خب معلومه، مرغ سوخاری؛ ولی مرغ سوخاری که آشغالی نیست.

-تو اگه بخوای مرغ سوخاری درست کنی باید اون رو توی روغن بریزی تا سوخاری بشه و چون روغن پالم داره، مرغ رو آشغالی می‌کنه یا اصلاً بگذار یک مثال دیگه بزنم. تو از بین پفک و سیب کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

-پفک؛ ولی پفک که آشغالی نیست.

-پفک آشغالی نیست؟ چی داری میگی؟ هم برای دستگاه گوارشت بده، هم برای بدنت و حتی برای دندون‌هات. واقعا؟

-آره! تازه من یک بار یک پفک رو آتیش زدم، بوی لاستیک سوخته می‌داد.

با ناباوری گفت:

-نه، دروغ میگی!

-به قیافه من می‌خوره به تو دروغ بگم؟

-خب راستش، نه.

-پس چی میگی؟

-آخه همیشه توی فیلم‌ها از این چیزا زیاد می‌گن، منم دلم خواست یک‌بار بگم.

آخی! منم اندازه‌ی این بودم هی دلم می‌خواست جمله‌های توی فیلم‌ها رو بگم، مخصوصاً همون جمله‌ای که ملودی به مامانش آریل (کارتون پری دریایی کوچولو (می‌گفت. جمله‌اش این بود: «در تمام این مدت، تو... تو هیچ‌وقت بهم نگفتی؟ تو که می‌دونستی من دریا رو دوست دارم» هر چند که هر وقت می‌گفتم همه بهم می‌خندیدند.

تو همین فکرها بودم که یهو یک چیزی یادم اومد.

با کف دست محکم به پیشونیم زدم:

-وای.

-چی شد؟

-می‌خواستم برم فامیلیم رو عوض کنم، اصلاً یادم رفت.

-واسه چی می‌خواستی فامیلیت رو عوض کنی؟

الکی گفتم :

-همین جوری، از فامیلیم خسته شدم، دلم خواست برم عوضش کنم.

-منم می‌تونم عوض کنم؟

-نه عزیزم باید حداقل هیجده سالت باشه تا بتونی عوض کنی.

-تو چند سالته؟

-من ۲۲ سالمه.

-وای چه قدر بزرگی.

خنده‌ای کردم؛ چون خودم هم وقتی بیچه بودم فکر می‌کردم ۲۲ سال خیلی زیاده. هر وقت مامانم می‌گفت مثلاً فلانی ۲۲ سالشه با خودم فکر می‌کردم الان طرف باید یک بیچه داشته باشه و این حرف‌ها؛ ولی خودم ۲۲ سالم شد و بیچه که سه‌هله، شوهرم نکردم؛ یعنی کردم؛ ولی از دست نامردش در رفتم.

بهار: آجی.

-جونم؟

-من چند سال دیگه ۲۲ سالم میشم؟

-اوم، چهارده سال دیگه.

-اما این که خیلی زیاده.

-آره دیگه، باید کلی صبر کنی تا بزرگ بشی، بزرگ شدن در دسر داره.

-توهم در دسر داشتی؟

به حرفش فکر کردم، معلومه؛ تو اوج سن بلوغ دوتا از مهم ترین آدم های زندگی من رو از دست دادم و به کل تنهای تنهای

شدم. با این حال گفتم:

-نه، من هیچ در دسری نکشیدم.

و با گفتن این حرف از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم؛ اما قبل از خروج روبه بهار گفتم:

-در رو به روی غریبه ها باز نکنی ها، حتی جواب تلفن هم نده.

-ما که اصلاً تلفن نداریم.

-راست میگی، اصلاً یادم نبود. پس حواست رو جمع کن و در رو به روی هیچ کس باز نکن، خدافظ!

-خدافظ.

برای پیشگیری از درد دوباره ای کمرم، پله ها رو آروم آروم پایین رفتم، سوییچ رو از توی کیفم در آوردم و سوار ماشین شدم.

آدرس اداره ای ثبت احوال رو می دونستم، جنب بلوار ایمن جنوبی بود. با استفاده از جی پی اس گوشیم فهمیده بودم که تا

اونجا ده دقیقه بیش تر راه نیست. ساعت ماشین رو نگاه کردم: «۱۲:۴۰» رو نشون می داد. چشمم به یک رستوران خورد که

یک عالمه آدم با لباس مشکی واردش می شدن؛ حتماً یکی مرده بود. تو دلم برایش فاتحه ای خوندم و دعا کردم که خدا

گناهش رو ببخشه. یهو یادم افتاد که قرار بود به بهار ناهار بدم، بیچاره می گفت که خیلی گشنشه.

دیگه نزدیک اداره ثبت احوال رسیده بودم، با خودم فکر کردم نیم ساعت بیش تر اونجا نمی مونم و سریع به خونه برمی گردم.

رفتم توی ساختمون، ساختمون بزرگی بود و به نظر می اومد که سه تا چهار طبقه داشته باشه. توی طبقه اول یک نقشه روی

دیوار زده بودند که محل دقیق همه جا رو توش نوشته بود. از توش پذیرش رو پیدا کردم و به اونجا رفتم. به دختری که توی

پذیرش نشسته بود و دکمه ای مانتوش رو باز و بسته می کرد، گفتم که چی کار دارم و چی می خوام و اون هم بهم گفت که به

طبقه سوم، در چهارم از سمت چپ راهرو برم.

رفتم توی آسانسور رو دکمه طبقه سه رو فشار دادم.

درها بسته شدند و آسانسور به طرف بالا حرکت کرد، آهنگ بی کلام نازنین مریم توی آسانسور پخش شد و چند دقیقه بعد

صدای زنی که می گفت: «طبقه ی سوم» به گوش رسید.

در آسانسور باز شد و من ازش بیرون اومدم و سراغ در مورد نظر رفتم و در زدم.

-بفرمایید.

تو رفتی، یک پیرمرد که عینک ته استکانی به چشم‌هاش زده بود و پیرهن راه راه سفید پوشیده بود و ته ریش داشت، نشسته بود و به مانیتور کامپیوترش نگاه می‌کرد. نمی‌دونم چرا؛ ولی قیافه‌اش به نظرم آشنا اومد.

-سلام.

-سلام دخترم، کاری داشتی؟

-بله، راستش من می‌خواستم فامیلیم رو عوض کنم.

-برای عوض کردن فامیلیت باید دلیل داشته باشی.

-دلیل؟ چه جور دلیلی؟

از میون کاغذهای توی کشوی میزش یک کاغذ در آورد و بهم نشون داد.

-باید حداقل یکی از موارد زیر رو داشته باشی تا بتونی عوض کنی.

ازش گرفتم و شروع کردم به خوندن.

اولین موردش مربوط به فامیلی‌ای میشد که معنی بد بده. هه! یک دختری داشتیم فامیلیش پدر سگ بود. معلم‌ها وقتی

می‌خواستند صدایش کنن، می‌گفتند پدر س... و بقیه حرفشون رو می‌خوردند، بی‌چاره خیلی خجالت می‌کشید، نه که ما هم

خیلی رعایت حالش رو می‌کردیم و بهش نمی‌خندیدیم، آخر سر هم باباش رفت و فامیلیش رو عوض کرد، دختر اوایل خیلی

خوشحال بود؛ ولی بعضی‌ها هنوز پدر سگ صدایش می‌زدند.

موردهای دیگه رو نگاه کردم.

2. نام خانوادگی بیش از دو کلمه باشد مانند: "خنجری برار عزیزی."

هه هه! چه فامیلی خنده داری اون عزیزی آخرش من رو کشته.

مورد سوم رو نگاه کردم.

3. نام خانوادگی خارجی یا حتی با آن ترکیب شده باشد مانند: علی اف

علی اف رو که خوندم دیگه تحمل نکردم و خندیدم.

پیرمرد با تعجب جوری نگاهم کرد که انگار جن دیده. حتماً با خودش می‌گفت:

-جوونم جوون‌های قدیم.

روی صندلی راست شدم و خودم رو کنترل کردم. دیگه بس بود، اخم‌های پیرمرد تو هم بود و هر لحظه امکان داشت بیرونم

کنه. ادامه کاغذ رو از سر گرفتیم.

چند تا مورد چرت و پرت درباره اجزای اضافه فامیلی مثل آبادی و چیزهای دیگه خوندم. یک مورد دیگه رو هم رد کردم تا به مورد هفت رسیدم. آب دهنم به یکباره خشک شد.

7. هر گاه محکومیت جزایی موثر برای یکی از افراد خانواده پیش بیاید و داشتن آن نام خانوادگی موجب ننگ و سرافکندگی شود.

درسته، بابام بعد از مرگش به عنوان گناهکار شناخته شد. همه رسانه‌ها عکس من و مامانم رو به عنوان خانواده‌اش کنار جنازه‌اش چاپ کردند، مردی که خودکشی کرد. روی گوشه و کنار خیابون این تیتر رو می‌دیدم، همه من و مامانم رو تحقیر می‌کردند، گاهی اوقات با پوز خند فامیل‌هامون رو به رو می‌شدم، گاهی اوقات صدای پیچ مردم رو توی خیابون که از کنارم می‌گذشتند می‌شنیدم:

-این دختر همون مردی که توی تلویزیون نشونش دادند که بعد از گندکاری‌هاش خودکشی کرد؟ اسمش چی بود؟ آهان! سعید، سعید احدی.

درسته، من سال‌ها زخم زبون‌ها و نگاه‌های تحقیر آمیز مردم رو تحمل کردم، به خاطرش نتونستم مدرسه خوبی برم؛ چون برای اعتبار و آبروی مدرسه فکسنی شون یک تهدید محسوب می‌شدم، چند بار هم اخراج شدم؛ چون پدر و مادر هم کلاسی‌هام نمی‌خواستند من کنار بچه‌هاشون درس بخونم، سنم کم نبود، پانزده سالم بود. همه این‌ها رو می‌فهمیدم و درک می‌کردم؛ اما به خداوندی خدا هیچ‌وقت، هیچ‌وقت بابام باعث سرافکندگیم نشد، اون نام خانوادگی چیزی بود که با شنیدنش احساس قدرت می‌کردم، اون چیزی بود که می‌گفت من دختر سعیدم، دختر سعید احدی. همیشه همه جا این اسم رو با قدرت تلفظ کردم؛ چون می‌دونستم اون بی‌گناهی. آخرین باری هم که دیدمش همین رو بهم گفت و ازم خواست که بی‌گناهی رو به روزی اثبات کنم.

بابام هیچ‌وقت باعث سرافکندگی و ننگ من نشد. نه در زمانی که بود و نه در زمانی که نبود.

از اون روز به بعد دنبال مدرک برای اثبات بی‌گناهی بابام بودم؛ اما سنم کم بود و کاری از دستم بر نمی‌اومد. مهم‌تر از اون که نمی‌دونستم چه کاری کرده بود که این‌طور، این قدر بعد از مرگش تحقیر شد؟

بعد از هیجده سالگی استقلال کامل پیدا کرده بودم. می‌خواستم دنبال دلیل این قضیه باشم؛ اما عمو جلوم رو گرفت، نمی‌خواست تو اون سن کم پام به پلیس و جاهای دیگه باز شه.

صدای پیرمرد افکارم رو به هم ریخت:

-دخترم چی شد؟ توی گزینه‌ها چیزی پیدا نکردی؟

بقیه موردها رو نگاه کردم. نمی‌خواستم به اون پیرمرد درباره بابام بگم؛ اما چیز خاصی پیدا نکردم. تنها امید من برای عوض کردن فامیلیم همون یک مورد بود؛ اما من تازه از دست اون نگاه‌های تحقیرآمیز راحت شده بودم و از طرفی آبروی بابام برام مهم بود؛ اما اگه از همین یک مورد هم استفاده نمی‌کردم، از دست برسام در امان نمی‌موندم، فقط کافی بود یکی از آدم‌هاش اسم پریناز احدی رو جایی توی این شهر درندشت ببینه تا گذرش رو به اینجا بکشونه.

-خب، دخترم چی شد؟

-خب...

بابا جونم من رو ببخش.

-خب راستش پدر من گناهکار بوده.

به مانیتور خیره شد و دستش رو روی موس برد:

-اسمش؟

-اسمش رو دیگه برای چی می‌خواید؟

-باید از صحیح بودن اطلاعات مطمئن بشم.

بابا بازم منو ببخش، سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

-سعید احدی.

مدت طولانی‌ای منتظر موندم تا اسمش رو تایپ و پیدا کنه؛ اما صدایی از پیرمرد در نیومد. سرمو بلند کردم و با چشم‌های سرخش رو به رو شدم. باورم نمیشد، اون پیرمرد گریه کرده بود.

بی‌هیچ حرفی کامپیوتر رو خاموش کرد و زیرلب با خودش حرف زد؛ یعنی بابام رو می‌شناخت؟ آره دیگه، یک مدت این قدر عکسش رو تو تلویزیون نشون می‌دادند که محاله، حتی بعد از گذشت این همه سال کسی اون رو از یاد ببره.

-آقا حالتون خوبه؟

عینکش رو که از اشک خیس بود، در آورد و با دستمال پاک کرد، بعد دوباره به چشم‌هاش زد.

-آقا جواب من رو نمی‌دید؟

جوری نگاهم کرد که انگار برای اولین بار دیدتم.

-پس تو دختر سعیدی.

- شما بابای من رو می شناسید؟

- تو من رو نمی شناسی؛ ولی من تو رو خوب یادمه.

چرا این قدر نامفهوم حرف میزد؟ منظورش چی بود؟ نکنه از آدم های برسامه؟ نه بابا! فکر نکنم به قیافش نمی خوره؛ اما برسام هم به قیافه اش نمی خورد که این قدر شوم باشه. با شک بهش نگاه کردم.

اصلاً حواسش به من نبود و تو خاطرات گذشته اش سیر می کرد.

- آقا، آقا.

-ها؟

- شما بابای من رو می شناسید؟

- مگه میشه مرد به اون بزرگی رو نشناسم؟

- اون رو از کجا می شناسید؟

- توی عمارت باباش کار می کردم، اون موقع هم من جوون بودم و هم اون کوچیک بود. از همون روز اول که به خونشون رفتم خودش رو توی دلم جا کرد، یک پسر دل سوز و مهربون بود، درست برعکس برادر بزرگ ترش.

تعجب کردم، عمو که خیلی مهربونه، این پیرمرد چی میگه؟

پیرمرد: برادرش دستور می داد، زور می گفت و گاهی اوقات هم کتک میزد. پدر بزرگت خیلی باهوش بر خورد کرد؛ اما نتونست درستش کنه.

عمو که خیلی مهربون بود، حتی یک بار هم کلمه زشت از زبونش نشنیده بودم. این پیرمرد چی داشت می گفت؟

پیرمرد: سال ها گذشت و هر سه شون بزرگ شدن.

- هر سه؟ حاجی حواست هست که داری چی میگی؟ من که یک عمو بیش تر ندارم.

به وضوح دیدم که رنگ نگاهش عوض شد و ترسید.

- آقا چیزی شده؟

در جوابم فقط سکوت کرد.

- چرا جواب نمیدی؟

زیر لب زمزمه کرد:

- نه! نباید چیزی می گفتم.

-چی؟ چی نباید می گفتید؟

با ترس نگاهم کرد:

-چ...چ...چی؟

کلافه گفتم:

-چرا خودتون رو به اون راه می زنید؟ اگه چیزی هست که من نمی دونم بگید.

-ر... ر... راستش.

-می شنوم.

-خ... خب... من... من نمی تونم... چیزی... به شما... بگم.

صدام رو بلند کردم:

-یعنی چی نمی تونی بگی؟ آقای محترم من باید درباره ی بابام بدونم. من به عنوان دخترش این حق رو دارم که از زندگی

گذشته اش خبر داشته باشم تا بتونم بی گناهییش رو ثابت کنم تا بتونم دوباره آبروش رو پس بگیرم.

گریه اش گرفت:

-دخترم... من نمی تونم چیزی بهت بگم.

تقریباً با داد گفتم:

-چرا نمی تونی بگی؟ مگه...

با باز شدن ناگهانی در اتاق، حرفم نصفه موند.

خانم منشی و یک مردی که از یونیفرمش فهمیدم جزو حراسته، وارد اتاق شدند.

می خواستم حرفی بزنم که پیرمرد پرسید:

-چی شده؟

منشی:

-از توی اتاق صدای داد و هوار شنیدم، بعد سریع حراست رو خبر کردم.

حراست:

-آقا مشکلی پیش اومده؟

پیرمرد:

-فقط به مشکل جزئی بوده، هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط اشتباهی به جای فرم تعویض نام خانوادگی فرم تعویض اسم رو بهشون دادم، ایشون هم شاکی شدند، همین.

خلاصه پیرمرد چند دقیقه فک زد و راضیشون کرد که بره.

وقتی که رفتند، نفس عمیقی کشید و سمت میزش برگشت، صندلی رو عقب کشید؛ اما روش ننشست. علاوه بر چشم‌هاش استرس رو از روی حرکاتش درک می‌کردم. دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد و دور اتاق راه رفت. صدای قدم‌هاش بدجوری روی اعصابم بود. آهی کشید و با کوبیدن کفشش روی زمین صدای بلندی تولید کرد.

با عصبانیت گفتم:

-بابام چی شد؟

-من نمی‌تونم چیزی بهت بگم؛ چون ...

از سرجام بلند شدم:

-ای بابا! اگه نمی‌تونم چیزی بگی پس من رو اینجا معطل خودت نکن، بذار برم سراغ بدبختی‌هام .

چشم‌هاش آشوب بود؛ ولی صدایش آرامش‌بخش:

-آروم باش دخترم، آروم باش.

یک لیوان آب دستم داد. سریع پس زدم، این چیزها من رو آروم نمی‌کرد. فقط و فقط بابام می‌تونست این کار رو بکنه که اون هم این‌جا نبود. با یاد آوری این قضیه، همه‌ی وجودم پر از غصه شد.

-همونطور که گفتم من نمی‌تونم چیزی بگم؛ دلیلش هم... فقط همین قدر بدون که به خاطر یک قسم یک عمر گوشه گیر و ساکت موندم و از بابات دفاع نکردم. پس من نمی‌تونم چیزی بهت بگم؛ اما می‌تونم کمکت کنم.

-من به کمک شما احتیاجی ندارم، فقط می‌خوام حقیقت رو درباره بابام بدونم، می‌خوام بدونم که چرا بابام از کاشفی دوری می‌کرد و چرا پسرش می‌خواست من رو به زور زن خودش کنه، می‌خوام بدونم این همه تحقیر و توهین بعد از مرگش واسه چی بوده.

پیرمرد تا اسم کاشفی رو شنید، رنگ از صورتش پرید. زیر لب گفت: کا... کاشفی!

-آقا شما درباره کاشفی چیزی می‌دونید؟

با این حرفم سریع به خودش اومد و با ترس و لرز ازم پرسید:

-چی؟ چی گفتی؟

-گفتم شما درباره کاشفی...

-نه نه قبلش.

-گفتم می خوام بدونم چرا بابام از کاشفی دوری می کرد و چرا پسرش می خواست من رو به زور زن خودش کنه .

-پس درست شنیدم. اون مارمولک کتیف...

ابروهاش به شدت به هم گره خوردند، با دستهای مشت شده گفت :

-به سعید که رحم نکرد، حالا با دخترش چی کار داره؟

-حاجی شما کاشفی رو هم می شناسید؟

گوشی تلفن روی میزش به صدا در اومد، سریع برش داشت .

-الو؟

-...

-بله بله .

و بعد سریع تلفن رو سر جاش گذاشت .

-منشی بود، گفت که کلی مراجعه کننده پشت دره، باید زودتر کارت رو راه بندازم. پس به تمام حرف هام گوش کن، کاشفی

دوباره افتاده دنبالت پس باید هرچی نشونی از خودت داری رو از بین ببری .

-واسه همینه که اومدم فامیلیم رو عوض کنم .

-بیا دخترم این فرم و بگیر و پر کن. چند روز دیگه شناسنامه جدیدت صادر میشه، برو اداره پلیس و درباره بابات اطلاعات

بگیر، فقط یادت باشه، هرچی بهت میگن غلطه، تو فقط می خوای جرم هاش رو بدونی تا بتونی بی گناهییش رو اثبات کنی،

همین. در ضمن هر کمکی که نیاز داشتی من در خدمتم. بیا این کاغذ رو بگیر. توش شماره موبایلمه.

برگه رو ازش گرفتم و تو کیفم گذاشتم، بعد فرم رو سریع پر کردم و پس از اثر انگشت و امضا و... از دفترش خارج شدم.

چند روزی از اون موقع می گذره، شناسنامه ام به زودی صادر میشه و قراره که با پست به خونه ام بیاد. تو همین چند روز با مامان مهری (اوایل مهری خانوم صدانش می زدم؛ ولی خودش مجبورم کرد که مامان مهری صدانش کنم، می گفت این جور راحت تره) و نوه هاش گرم گرفتم. ایلیا هم سرش تو لاک خودش بود و کم تر از بقیه به مامان مهری سر میزد، البته کم هم سر نمیزد؛ ولی این رو میگم؛ چون بقیه نوه هاش ۲۴ ساعته توی خونه اش هستن. بهار که کل روز میره پایین تا از نوه کوچیک مامان مهری که اسمش ایمانه و شانزده سالشه، کارتون بگیره و ببینه. برای من هم بهتره؛ چون این روزها در به در دنبال یک

کار با حقوق کافیم؛ اما هر جا میرم بیش تر از ماهی یک تومن بهم نمیدن، که البته این برای من که اجاره خونه و خرج بهار و خودم رو میدم چیز کمی حساب میشه. درباره حقوق باستان شناسی هم پرس و جو کردم و فهمیدم به تازه کارها بیش تر از هفصد هزار تومن چیزی نمیدن، پس با این حساب باید چند جا کار کنم، تصمیم گرفتم که به عنوان منشی برم توی مطب یک دکتر همین دور و برا کار کنم؛ چون تنها کاری که برای انجامش به حرفه‌ی خاصی نیاز نیست. تا الان چند جا برای استخدام رفتم و [مصاحبه](#) شدم؛ اما باید تا وقتی که شناسنامه‌ام صادر میشه، صبر کنم.

تو حال خونه مامان مهری نشسته بودم و با گیسو (همون دختر با ابروهای قاچاری و چشم‌های کشیده) پانتومیم بازی می‌کردم. تو همین مدت کوتاه مثل خواهرم شده بود و جای شادی رو برام پر کرده بود.

این سری نوبت اون بود. از جاش بلند شد:

-این سری می‌خوام یک چیز سخت بگم.

اول برای خودش رژ لب کشید.

-رژ لب؟

سرشو اول بالا برد، بعد پایین آورد، این یعنی درست گفتم. بعد رفت سراغ کلمه دوم؛ هیکلش رو گنده کرد و برای خودش سبیل کشید.

-مرد؟

با تکون دادن سرش گفت:

-نه.

-مردونه؟

گیسو با سر:

-نه.

-رژ لبِ مردونه؟

خندید و بلند گفت:

-خاک تو سرت! رژ لبِ مردونه؟

و بعد چند بار دیگه هم برای خودش رژ لب و سبیل کشید و با هزار بدبختی به من حالی کرد که منظورش سامان بود.

-پس دومی شد سامان، کلمه سوم چیه؟

به گلوی خودش اشاره کرد.

-تو گلو؟

گیسو با اشاره:

-نه

-تو حلق؟

حرفم رو تایید کرد.

-چهارم چیه؟

اخم هاش رو تو هم کرد و شروع کرد به دستور دادن.

-الان داری دستور میدی؟

با اشاره:

-نه

و بعد دوباره همون ادا رو درآورد.

-دستور دهنده؟

با اشاره:

-نه

-مدستر؟

-یعنی چی؟

-مدستر، یعنی کسی که دستور می دهد.

بلند بلند خندید و دوباره همون ادای قبلی رو درآورد.

-ای بابا این یعنی چی؟ مدستر که نبود، اصلاً به دستور دادن هم ربطی نداشت، تو الان ریسی؟

گیسو با اشاره:

-نه

-پس چی؟ بد اخلاقی؟

-ایشون دارن ادای من رو در می آرند.

با شنیدن صدای ایلیا از پشت سرم از جا پریدم و سریع برگشتم. بلیز سورمه‌ای رنگ پوشیده بود و آستین‌هایش رو بالا زده بود، یک عینکش رو هم روی موهایش گذاشته بود.

سلام آرومی کردم.

جوابم رو نداد، مغرور!

برای در آوردن حرصش، به طرف گیسو برگشتم.

- خب گیسو جون، بریم ادامه پانتومیم، کلمه اول که رژ لب بود، دومی هم که سامان بود و سومی هم که تو حلق بود و چهارمی هم ایلیا. پس سرجمع میشه "رژ لب سامان تو حلق ایلیا" نه؟

در تمام مدتی که حرف می‌زدم گیسو با چشم و ابرو بهم می‌گفت که چیزی نگم؛ اما کو گوش شنوا؟ می‌خواستم یک چیز دیگه بگم که گیسو گفت:

-این بوی چیه؟ بوی سوختنیه؟

رفتیم توی آشپزخونه؛ اما غذایی روی گاز نبود. صدای بهار رو شنیدم که داد میزد:

-آجی! غذات سوخت.

-وای غدام!

بدو پله‌ها رو بالا رفتم و وارد خونه شدم و خودم رو توی آشپزخونه پرت کردم و قابلمه رو از روی گاز برداشتم و توی ظرفشویی انداختم.

صدای جلزش بلند شد؛ بوی بد دود توی خونه پراکنده شده بود.

صدای گیسو رو از پشت سرم شنیدم:

-چی شد؟

برگشتم طرفش و با ناراحتی گفتم:

-کوری؟ غدام سوخت.

و بعد به قابلمه‌ی تفلون سوخته‌ام نگاهی انداختم، خیلی حیف شد! قابلمه خیلی خوبی بود. تازه نو هم خریده بودمش.

-وای! اون همه پولی که دادم واسه این قابلمه رو بگو. دیگه مثل این رو پیدا نمی‌کنم، آلمانی بود.

زنگ آیفون به صدا در اومد.

از سرجام بلند شدم و رفتم طرفش و گوش‌ی رو برداشتم.

-الو؟

گیسو شروع به خندیدن کرد. خاک به سرم! مگه تلفنه که این جوری گفتیم؟ باز خوبه که الان گفتیم الو، بچه بودم می‌گفتم: «تو کی ای؟»

صدای ناآشنای مردی توی گوشم پیچید.

-خانوم بسته پستی دارید.

-الان میام دم در.

گوشی رو گذاشتم و به سمت در خروجی دویدم که گیسو پرسید:

-چی شده؟

-برام بسته پستی رسیده.

و منتظر جوابش نمودم و پله‌ها رو پایین رفتم. قبل از باز کردن در ورودی موهای ژولیده پولیده‌ام رو مرتب کردم و توی روسریم فرستادم. خب دیگه حالا آماده‌ام. در یک آن در رو باز کردم و سریع گفتم:

-بسته‌ام رو بدید.

از حرکت ناگهانییم تعجب کرد و خودش رو عقب کشید؛ ولی به خودش اومد و خودش رو جمع و جور کرد و با حوصله در کیفش رو باز کرد، و بعد با آرامش از میون نامه‌ها و بسته‌ها یک تخته شاسی به همراه خودکار در آورد.

اول باید این کاغذ رو امضا کنید.

از دستش قاپیدم و هول هولکی امضاش کردم. دلم می‌خواست زودتر بسته رو ببینم. قرار بوده که شناسنامه‌ام با پست ارسال بشه.

-! خانوم اشتباه امضا کردید، باید اینجا رو امضا کنید.

ای بابا! هرچی من عجله داشتم، این ریلکس بود. اخم کردم و تخته شاسی رو ازش گرفتم و جایی رو که گفته بود، امضا کردم.

یک بسته‌ی کوچیک از پشت موتوروش برداشت و به من داد.

سریع ازش گرفتم و بسته رو پاره کردم و شناسنامه رو از توش درآوردم. جوری با عجله رفتار می‌کردم که انگار قرار بود به غیر از «پریناز کاظمی» چیز دیگه‌ای توش ببینم. پستی موتوروش رو روشن کرد و رفت.

با عجله صفحه اول رو باز کردم و با دیدن اسمم توی اون آه کشیدم که حتی نمی‌دونستم از سر ناراحتی بود یا آرامش؟

روی چند تا پله جلوی در ولو شدم، خاطرات گذشته‌ام در عرض چند ثانیه از جلو چشمم گذشتند.

مامان، بابا، عمارت، مرگ بابا، مرگ مامان، مجلس ختم، بیمارستان، عمو، زن عمو، شادی، بهار، برسام و در آخر شیراز. روی اسمم رو لمس کردم. کی فکرش رو می‌کرد که من یک روزی مثل توی رمانها "عروس فراری" بشم، کی فکر می‌کرد

یک روز فامیلیم رو عوض کنم؟ کی فکر می‌کرد سرنوشت با من این کار رو بکنه؟

زندگیم؛ مثل توی فیلم‌ها شده بود؛ ولی برعکس همه فیلم‌ها قرار نبود پایان خوشی داشته باشه.

توی فیلم‌ها دختر روی پای خودش می‌ایسته، کلی دوست و آشنا پیدا می‌کنه، با یک پسر خوشگل آشنا میشه و پسر چشم‌هاش رو به روی بی‌پدر و مادری دختر و یا حتی ازدواج ناموفقش می‌بنده و باهاش ازدواج می‌کنه؛ اما زندگی من چی؟ فقط کافیه طرف اسم بابام رو بشنوه تا حتی توی یک پیاده رو هم باهام راه نره.

-من بدبختم، من بدبختم.

این صدای یک نفر توی درونم بود؛ اما شخصی دیگه در نقطه مخالفش چیز دیگه‌ای رو زمزمه کرد:

-هنوز آخر خط نشده، هنوز کلی راه مونده. تسلیم نشو!

از این حس دوگانه اذیت می‌شدم. سرم رو تکون دادم تا صداها رو از بین ببرم. صدای ایلیا رو از پشت سرم شنیدم:

-خانوم کاظمی؟

سرمو بالا گرفتم و با دیدن چشم‌های مصمم و قد بلندش احساس کوچیکی کردم.

-حالتون خوبه؟

از جام بلند شدم و پشت لباسم رو تکوندم.

-بله بله، خوبم.

لحتم آروم شده بود، جوری باهاش حرف زدم که انگار نه انگار که دو دقیقه پیش داشتم مسخره‌اش می‌کردم.

سکوت.

جو سنگینی که بینمون حاکم بود، خیلی اذیتم می‌کرد.

سرم رو پایین انداختم. اولین بار بود که جلوش این قدر معذب بودم.

مدتی صبر کردم، انتظار داشتم که مثل همیشه، بی توجه به من داخل ساختمون برگرده و پشت سرش هم نگاه نکنه؛ اما انگار

منتظر چیزی بود، همون جا جلوم ایستاده بود و چیز نمی‌گفت.

چرا نمیره؟ چرا همون جا وایساده؟ چرا اخلاقتش مثل همیشه نیست؟ سرد و مغرور.

سرم رو بلند کردم و با چشم‌های سیاهش رو به رو شدم. سیاه مثل قیر، عمیق مثل دریا...
صدای بلند ضربان قلبم خیلی اذیتم می‌کرد. دستم رو روش گذاشتم. انگار که با این کار می‌تونستم جلوی تپیدنش رو بگیرم.
صدای گیسو از پشت سر ایلیا، جو رو به هم زد و من رو راحت کرد.

-شما دو تا اونجا چی کار می‌کنید؟

من:هیچی هیچی.

هیچی اول رو بلند گفتم؛ اما دومی رو کمی شل.

-پس چرا اونجا وایستادید؟ حالا من از رابطه خصمانه شما خبر دارم، یکی رد بشه، فکر می‌کنه دارید کاری می‌کنید.

ایلیا نفسی نسبتاً عمیق کشید و درحالی که دست‌هایش رو پشتش قلاب کرده بود، به داخل ساختمون برگشت.

از پشت سر نگاهش کردم، نه این ایلیای همیشگی نبود، این ایلیای مغرور نبود، حتی ایلیای مهربون هم نبود، پس چی بود؟
متوجه شدم که گیسو کنار من ایستاده و سرش رو به سرم نزدیک کرده و به همون جایی که من نگاه می‌کنم رو نگاه می‌کنه.
دِ چیه؟ اومدی تو دهن من.

-می‌خوام ببینم داری به چی نگاه می‌کنی که دیگه هوش و حواس برات نمونده.

چیخ زدم:

-گیسو.

-جانم؟

-خفه. یک‌بار دیگه درباره‌ی من و ایلیا فکری بکنی می‌کشمت، فقط همین رو کم دارم که بقیه فکر کنن ارزش خوشم اومده.

-وا! مگه چشمه؟ به این خوشگلی؟

-مگه بچم که با قیافه از کسی خوشم بیاد؟ مهم اخلاقه که نداره، اون سرد و مغرور و عصا قورت داده است، من شاد و خوش

خنده‌ام ت...

-وای یادم رفت بهت بگم. بچه‌ها قرار گذاشتند فردا شام بریم رستوران، تو هم دعوتی.

-اما من نمی‌تونم بیام.

-آخه چرا؟

-باید دنبال کار بگردم.

-اون رو ولش کن بابا، خودم برات کار پیدا می‌کنم، کلی پارتنی دارم.

-اما...

انگشتش رو روی لبم گذاشت:

-هییس هییس! حرف نباشه، گفتم خودم برات جور می‌کنم. حالا میای؟

با سر تایید کردم:

-اوهوم، ایلیا هم میاد؟

-مگه مهمه؟

راست می‌گفت، مگه مهم بود؟ من چرا این رو پرسیدم؟ چه فرقی به حال من داشت؟

جوابش رو دادم:

-نه مهم نیست. همین جوری پرسیدم.

-آهان.

صدای پای کسی رو شنیدم که به طرفمون می‌اومد، بهار بود.

-ابجی چرا بالا نمیای؟

-الان میایم.

و بعد دستش رو گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. گیسو هم دنبالمون اومد.

به طبقه سوم که رسیدیم، گیسو خونه‌ی مهری جون رفت و من و بهار هم به طبقه‌ب بالا و توی خونه خودمون رفتیم.

بعد از اینکه در رو بستم بهار گفت:

-خب حالا شام چی می‌خوریم؟ غذا که سوخته.

-پیتزا می‌گیرم تا باهم بخوریم.

-ولی تو که گفتی پیتزا آشغالیه.

-یک بار که صدبار همیشه.

بعد رفتم توی آشپزخونه و قابلمه سوخته و سیاه و بوگندو رو از روی گاز برداشتم:

-اینم دیگه به درد نمی‌خوره.

و با این حرف توی سطل آشغال انداختمش.

توی یک جنگل تاریک بودم، درخت‌ها که هرکدوم بلندیشون به پنجاه متر می‌رسید دور تا دورم رو احاطه کرده بودند. توی

جنگل راه می‌رفتم و سعی می‌کردم از اون جا خارج بشم؛ اما هرچی جلوتر می‌رفتم درخت‌ها بزرگ‌تر و بیش‌تر و جنگل تاریک‌تر میشد.

دیگه از نجات پیدا کردن از اون جنگل ترسناک ناامید شده بودم که یهو صدای قهقهه‌ی شیطانی فضا رو پر کرد و رعد و برق شدیدی توی آسمون جرقه زد و بارون گرفت.

مه دورتادورم رو احاطه کرد، تنها چیزی که می‌دیدم خودم بودم و خودم. دیگه حتی درخت‌ها رو هم نمی‌دیدم، سر تا پام هم خیس خیس بود.

ناگهان رعد و برق آبی رنگ و بزرگی چند متر جلوترم روی زمین زد. سایه‌های سیاهی دورتادور محل برخورد رو گرفتند و چند ثانیه بعد از بین رفتند. جای اون‌ها برسام رو دیدم که با همون پوزخند همیشگی ایستاده بود.

مردمک چشم نداشت و سرتاسر سفیدی چشمش رو رگ‌های خونی قرمز پر کرده بودند. روی صورتش جای چنگ حیوونی مثل خرس یا پلنگ بود و وقتی نیشخند میزد جای زخم ازهم باز میشد و گوشت صورتش رو نشون می‌داد.

و هم‌چنین سرتاسر بدنش رو با پارچه پاره پوره سیاهی پوشونده بود که ترسناکیش رو دوبرابر می‌کرد.

به دلیل شوکی که از دیدن قیافه‌اش بهم دست داده بود، جیغی زدم و چند قدم عقب رفتم. خنده شیطانی دیگه‌ای سر داد که دندون‌های خونیش رو به نمایش گذاشت.

-بالاخره گیرت آوردم.

از ترس چند قدم دیگه هم عقب رفتم

-منو از کجا پیدا کردی؟ اصلاً اینجا کجاست؟ من این جا چی کار می‌کنم؟ تو چرا این شکلی شدی؟ چرا...

به یک‌باره کل وجودش آتیش گرفت و داد زد:

-سکوت.

همه جا ساکت شد، حتی کلاغ‌هایی که بالای سرمون قار قار می‌کردند به یک‌باره ساکت شدند.

با خشم به طرفم اومد:

-من چرا این شکلی شدم؟ من چرا این شکلی شدم؟ تو این رو از من می‌پرسی؟

هر لحظه بهم نزدیک‌تر میشد، یک قدم دیگه عقب رفتم که پام به تخته سنگی گیر کرد و افتادم.

بالای سرم ایستاد :

-می‌خوای بدونی چرا این شکلی شدم؟ چرا؟

آب دهنم رو قورت دادم، از ترس توان پلک زدن هم نداشتم.

داد زد:

-تو این کار رو با من کردی.

با صدای دادش احساس کردم کر شدم؛ اما این چیزی در برابر شوکی که حرفش بهم وارد کرد نبود. تکون کوچیکی خوردم و

با تعجب گفتم:

-من؟

جوابم رو نداد، در عوض دستش رو بالا آورد و زیر لب چیزی زمزمه کرد. کمی اون طرف تر زمین ریزش کرد و خاکها به طرز

عجیبی توش فرو رفتند و گودال عمیقی رو درست کردند.

برسام: برو سمت چاه.

در حالت معمولی هیچ اطاعتی ازش نمی کردم؛ اما با این قیافه‌ی ترسناک و قدرت‌های عجیبی که پیدا کرده بود، می ترسیدم

که به حرفش گوش ندم.

پاهام سست شده بودند، واسه همین خودم رو کشون کشون به سمت چاه رسوندم و توش نگاه کردم.

چاه عمیقی بود؛ اما می تونستم تهش رو ببینم. بهار پایین چاه افتاده بود و از درد ناله می کرد. موها و صورتش گلی شده بودند.

با دیدنم صدا زد:

-آجی، آجی، آجی، آجی.

اشک‌هام ناخودآگاه روی گونه‌هام ریختند و همه صورتم رو خیس کردند. با تمام توانم جیغ کشیدم :

-نه!

صدای ضجه‌هاش بیش تر شد:

-آجی آجی آجی آجی.

اما نه، این صدا توی خواب نبود.

توی بیداری بود.

-آجی آجی آجی آجی آجی.

از خواب پریدم:

-وای چی شده؟

بهار:

-آجی خیلی ترسناک شده بودی. داشتی تو خواب جیغ می‌زدی و لگد می‌پروندی.

-جدی؟

-آره، تازه گریه هم می‌کردی، خواب بد می‌دیدی؟

-آره.

بهار با اشتیاق پرسید:

-خواب چی دیدی؟

صحنه‌های خواب تو ذهنم جون گرفتند و از جلوی چشمم گذشتند.

اول جنگل تاریک، بعد درخت‌های بلند، بعد بارون و بعد مه، بعد برسام و قیافه‌ی ترسناکش، گودال و در آخر بهار .

-خواب چی دیدی؟

به چشم‌های مشتاق بهار خیره شدم. باید یک داستانی سر هم کنم و بگم؛ چون در هر صورت اون برسام رو نمی‌شناسه و

ندونه بهتره.

-خوب، راستش خواب می‌دیدم که توی یک بیابون بزرگم، هرچی هم راه میرم به تهش نمی‌رسم. تو هم پیشم بودی، داشتیم

با هم دیگه راه می‌رفتیم که یهو شن‌های زیر پات توی زمین فرو رفتند و زیر پات خالی شد. تو افتادی توی گودال و من هر

کاری می‌کردم، نمی‌تونستم کمکت کنم. اون قدر پایین رفتی که از نظر ناپدید شدی.

از ترس چشم‌هاش گرد شده بود. با بغض گفت:

-بعد مُردم؟

بمیرم با این خواب تعریف کردنم، اگه اصلی رو می‌گفتم که بیچاره کم‌تر می‌ترسید. حالا جوابش رو چی بدم؟ بگم «آره

مردی» که گریه‌اش می‌گیره.

-نه، نمردی؛ چون ته گودال مرکز زمین بود و مرکز زمین هم بهشته.

ذوق کرد:

-وای راست میگی؟ من رفتم بهشت؟ یعنی بهشت توی مرکز زمینه؟

-آره. بهشت توی مرکزِ مرکزِ زمینه.

سرش رو خاروند و گفت:

-بعد تو چرا داشتی گریه می کردی؟ مگه نباید خوشحال باشی که من دارم به بهشت میرم؟
 -خوب، می دونی آخه من ناراحت بودم که اگه به بهشت بری، دیگه هیچ وقت نمی بینمت و دلم برات تنگ میشه.
 -خوب تو هم می پریدی تو گودال با من به بهشت می اومدی، از موندن توی اون بیابون گرم که بهتر بود.
 یه دروغ دیگه سرهم کردم و گفتم:

-آخه می دونی، من ترس از ارتفاع دارم، از پریدن تو اون گودال می ترسیدم.

-ترس از ارتفاع یعنی چی؟

-به کسی میگن که از بلندی می ترسه.

-یعنی حتی از بلندی پله هم می ترسی؟

-نه.

-بلندی مبل چی؟

-نه بابا د...

-بلندی اپن آشپزخونه چی؟

-میگم نه، ترس از ارتفاع برای جاهای بلنده.

-آهان! اون وقت روی کمد هم بری می ترسی پایین رو نگاه کنی؟

-نمی دونم. تا حالا نرفتم روی کمد ببینم می ترسم یا نه.

-امتحان کنیم؟

-نه بابا! مگه دیوونه ایم؟

-خوب پس چی کار کنیم؟ حوصله ام سررفته.

-نظرت چیه بریم پارک؟

چشم هاش درخشیدند، از جاش پرید و دورتادور خونه شروع به دویدن کرد.

بهار:

-آخ جون، پارک، پارک، پارک، پارک... پارک...

-هیس! این قدر نپر، الان دوباره ایلیا میاد بالا میگه «سرو صدا نکنین»، حوصلش رو ندارم.

بهار دست از پریدن از روی مبل ها کشید.

-آه، آدم بزرگ‌ها همیشه ضد حال می‌زنن.

خواستم چیزی بگم که متوجه معده خالی و دهن بوگندوم شدم، پس بی خیال جواب دادن شدم و به آشپزخونه رفتم، بساط صبحونه رو برداشتم و آوردم کف پذیرایی پهن کردم.

-بهار بیا بشین اینجا، صبحونه رو بزن تو رگ.

براش لقمه‌های کوچیک کوچیک گرفتم و پشت سر هم قطار کردم.

-بهار بیا قطار لقمه‌ها رو بخور، هو هو چی چی، هو هو چی چی.

این کاری بود که همیشه وقتی کوچیک بودم، مامان برام می‌کرد. به بهار که اومده بود و کنارم نشسته بود نگاه کردم، چه قدر چشم‌هاش شبیه مامان بود؛ آرامش بخش و مهربون. با یادآوری این فکر لبخندی رو لبهام نشست.

بهار:

-چرا با اون لبخند مسخرت نگاهم می‌کنی؟ من رو با چشم‌ها خوردم، چشم‌ها رو درویش کن.

ابروهام بالا رفتند:

-چی گفتی؟

-گفتم چشم‌ها رو درویش کن.

-اینو از کجا یاد گرفتی؟

-از سامان.

-سامان به تو این حرف‌ها رو یاد داده؟

-نه، داشت با آرین و آریا (همون برادرهایی که شبیه هم بودند) بازی می‌کرد که وسط‌هاش آرین به لب‌های قرمز سامان اشاره کرد و خندید، سامان هم صدایش رو زنونه کرد و گفت: «من رو با چشم‌هاتون نخورین، این‌ها رو درویش کنین. آقامون

عصبانی میشه.»

اینو که گفت خنده بلندی کردم:

-واقعا سامان همین رو گفت؟

-آره تازه کلی ادای خنده دار هم درآورد.

-چه بی تربیت بود و ما نمی‌دونستیم.

-آجی چه قدر لقمه درست می‌کنی؟ بسه دیگه.

نزدیک ده تا لقمه‌ی کوچولو برایش درست کرده بودم، زیاد نبودن.
-اینا که چیزی نیست.

-برای تو چیزی نیست، من بخورم اینارو که می‌ترکم.

-باشه، هر چه قدر خودت دوست داشتی بخور.

این رو گفتم و مشغول لقمه گرفتن برای خودم شدم، یک کف دست نون پاره کردم و روش پنیر گذاشتم و با فشار دادن چاقو روی کل نون پخشش کردم، بعد هم چند برگ ریحون برداشتم و روش گذاشتم.

-خب آجی بریم پارک.

با تعجب نگاهش کردم:

-مگه صبحونه‌ات رو خوردی؟

-آره.

به سفره نگاه کردم، هم چاییش رو خورده بود و هم لقمه‌هایش رو.

-چه زود!

-حالا می‌ریم پارک؟

نگاهم رو از سفره گرفتم و گفتم:

-آره! تو برو لباس‌هات رو بپوش، منم الان صبحونه‌ام رو می‌خورم و میام.

-باشه.

از جاش بلند شد و بدو بدو به اتاقش رفت. لقمه‌ام رو سریع لوله کردم و یک گاز گنده ازش زدم و شروع کردم به جویدن، دستم رو سمت چایی بردم و یک قلمپ ازش خوردم. وقتی که صبحونه‌ام تموم شد، ظرف پنیر و نون‌ها رو تو دست گرفتم تا به آشپزخونه ببرمشون.

-آجی، من حاضرم.

به طرفش برگشتم، بهترین پیراهنش رو پوشیده بود.

-چرا این رو پوشی؟

-مگه بده؟

-نه! خیلیم خوبه؛ ولی برای پارک مناسب نیست، برو یک بلیز و شلوار بپوش.

-باشه!

این رو گفت و به سمت اتاق دوید. من هم سریع سفره رو جمع کردم و لیوان‌ها رو تو ظرفشویی شستم. وقتی کارم تموم شد، به سمت اتاق رفتم. بهار هم موهای گره خورده‌اش رو شونه می‌کرد. لباس‌هام رو با شلوار لی تیره و مانتوی سورمه‌ای عوض کردم، بعد از توی کیفم شونه‌ای برداشتم و موهام رو شونه کردم و بافتمشون. یک شال مشکی هم سرم کردم، از توی کمد یک شیشه عطر برداشتم و به خودم زدم. بهار در تمام این مدت داشت موهایش رو شونه می‌کرد. اخم‌هاتم حسابی تو هم بود.

-اه!

-چی شده؟

-موهام شونه نمیشه.

-با این شونه پلاستیکی بدرنخور تا فردا هم بشینی، شونه نمیشه.

بعد رفتم و از توی کیفم یک شونه درست و حسابی در آوردم. نشوندمش کف زمین، رو به روی خودم و آروم آروم موهایش رو شونه کردم، بعد با یک کش کوچولو از پشت بستمش. تموم شد.

از جاش بلند شد و بعد از اینکه موهایش رو تو آینه نگاه کرد به سمت در خونه دوید.

-آخ جون! بریم.

-تو که هنوز لباس‌هات رو عوض نکردی.

به لباساش نگاه کرد.

-اینا که مشکلی ندارن.

-چرا، به نظر من اشکال داره.

بعد هم توی اتاق برگشتم و از توی کمد یک شلوار جین با یک تی شرت قرمز که روش عکس توت فرنگی کوچولو داشت، برگشتم.

-بیا اینو بپوش.

دستش به دستگیره در بود :

-همین خوبه دیگه! با همین بریم.

-نه، بیا این رو بپوش.

دستش رو از دستگیره برداشت و آروم آروم به طرفم اومد. لباس‌ها رو از دستم گرفت و به اتاق برگشت. از توی کیفم گوشی جدید کوچیکم رو که چهارصد تومن خریده بودم و توش سیم کارت جدیدی انداخته بودم، برداشتم و ساعت و نگاه کردم: «۵:۱۰» بود. گوشی قبلیم رو که خیلی گرون بود، چهار تومن فروختم و پولش رو به حسابم ریختم؛ چون واقعاً بهش نیاز داشتم.

-آجی من حاضرم.

به سر و وضعش نگاه کردم، چهقدر تو اون لباس‌ها با نمک شده بود.

دستش رو گرفتم و باهم از ساختمون خارج شدیم.

-با ماشین نمی‌ریم؟

-نه، پیاده می‌ریم، هم هوا خوبه و هم پارک زیاد دور نیست.

-چه قدر تا اونجا راهه؟

-نیم ساعت.

-نیم ساعت زیاده یا کم؟

-مگه ساعت‌ها رو تو مدرسه بهتون یاد ندادند؟

-یاد دادند؛ ولی من هیچی نفهمیدم.

-چرا؟

-آخه خیلی سخت بود، هیچ‌کی تو کلاس یاد نگرفت.

-کلاس سوم هم ساعت دارید؟

-آره، دوباره داریم.

-پس حواست باشه این سری یاد بگیری.

-باشه.

دیگه چیزی نگفتم و به خیابون‌ها نگاه کردم. پر بود از مغازه‌های مختلف که چیزهای مختلف می‌فروختند. یکی عروسک فروشی، اون یکی میوه فروشی، اون یکی قنادی و... چشمم به یک موبایل فروشی افتاد که صاحبش با ناراحتی به درختی جلوی مغازه تکیه داده بود و به کف زمین خیره شده بود و زیر لب با خودش حرف می‌زد. با خودم فکر کردم که همه تو

زندگیشون یک مشکلی دارند، یکی قرض و قوله داره، یکی مادر مریض تو خونه داره و خرج عملش رو نداره که بده، یکی دیگه پول داره؛ ولی تنها زندگی می‌کنه. خدا جهان رو با مشکلاتش آفرید؛ چون می‌دونست اگه مشکلی توی دنیا نباشه، کسی به کس دیگه‌ای کمک نمی‌کنه. کسی سر نمازش واسه بقیه دعا نمی‌کنه و مهم‌تر از همه کسی دیگه به خدا فکر نمی‌کنه. اون با این کارش به ما لطف بزرگی کرد، در حالی که ما هیچ‌وقت متوجه این نعمت بزرگ نشدیم. به قول بابا دنیا با پستی‌ها و بلندی‌هاش قشنگه، این مشکلی هم که من توش گیر کردم، یکی از بلندترین بلندی‌های زندگیه که سر راهم قرار گرفته و من باید خودم رو به قله‌اش برسونم. تو فکر بودم و راه می‌رفتم که صدای جیغ بهار رو شنیدم. -آجی کمک.

سریع دور و برم رو نگاه کردم. ندیدمش، هیچ‌جا نبود. این قدر توی فکر بودم که حتی نفهمیدم کی دستش و از دستم درآورد؟ -بهار، کجایی؟
جوابم رو نداد.

از ترس این که اتفاقی براش افتاده باشه، لرزش خفیفی تمام بدنم رو گرفت. چشمم به یک کوچه متروکه کمی جلوتر افتاد، دویدم توی کوچه و داخلش رو گشتم؛ اما پیداش نکردم. چشم‌هام پر اشک شده بود، اگه اتفاقی براش می‌افتاد من باید چی کار می‌کردم؟ جواب مامان و بابا رو اون دنیا چی می‌دادم؟ دوباره صداش زدم. -بهار.

یک وانت سر کوچه دیدم، توی اون هم نگاه کردم. خالی بود. نگرانیم هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر میشد. نکنه ماشین بهش زده؟ از این فکر خودم عصبانی شدم و محکم توی گوش خودم زدم.

نه، نه، اون حالش خوبه. اون عالیه، هیچی اش نیست. تا سر خیابون دویدم و هر جایی که برای قایم شدن خوب بود رو گشتم؛ اما هربار ناامید تر از قبل می‌شدم. کمرم بدجور درد می‌کرد؛ اما برای من مهم نبود. من بهار رو می‌خواستم.

عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو با دست پاک کردم، اشک‌هام گوله‌گوله می‌ریختند و صورتم رو خیس می‌کردند.

-بهار کجایی؟ تو رو خدا جواب بده.

چند ثانیه‌ای هیچ صدایی نیومد، درمونده سرجام وایسادم و دور و برم رو نگاه کردم، هیچ کس اون جا نبود. دست‌هم به طرز وحشتناکی می‌لرزیدند و رگ‌هاشون بیرون زده بود، از شدت گریه شالم خیس شده بود. -آجی.

با شنیدن صدایش درد کمرم رو فراموش کردم و به جایی که فکر می‌کردم شنیده‌باشمش، دویدم. حالا وسط یک خیابون بزرگ بودم که هیچ ماشین یا حتی آدمی از اونجا عبور نمی‌کرد.

-بهار کجایی؟ کجایی؟ یک چیزی بگو، چی شده؟

هیچ جوابی ازش نشنیدم. با خودم گفتم حتما کسی دزدیدتش و به دنبال این فکر یاد برسام افتادم، پس خوابم حقیقت پیدا کرده بود، برسام بهار رو دزدیده بود. با این فکر که بهار الان تو دست‌های کتیف اونه شروع به ضجه‌زدن کردم. -برسام تو رو خدا بهار رو بیار، می‌دونم اینجا قایم شدی. التماس می‌کنم بهار رو پس بده. به جای اون من رو بگیر. اصلاً من و به فجیع‌ترین وضع بکش؛ ولی با بهار کاری نداشته باش. برسام، انقدر سنگ‌دل نباش، بیا بهار رو بهم بده. اصلاً من زنت میشم، زن هرکی که بگی میشم، فقط بهار رو بهم برگردون.

به جای کمرم، همه وجودم تیر می‌کشید. می‌خواستم یک قدم دیگه بردارم؛ اما پاهام بی حس شده بود، دنیا دور سرم می‌چرخید، صدای بوق ماشینی توی مغزم اگو شد، دیگه چیزی نفهمیدم و ناخودآگاه کف زمین افتادم. صدای جیغم به زمزمه‌ای تبدیل شده بود:

-برسام خواهش می‌کنم.

ماشینی رو دیدم که جلوی پام نگه داشته بود، یک مردی ازش پیاده شد، همه چیز رو دو تا می‌دیدم. باز هم زمزمه کردم:

-برسام تو رو خدا.

سیاهی جلوی چشمم رو گرفت و دنیا برام تیره و تار شد.

-به نظرتون بهتر نیست به بیمارستان ببریمش؟

-نه، نمی‌خواد فقط یکم فشارش افتاده، اونم زود خوب میشه.

-آخه وقتی پیداشون کردم، حالشون خیلی بد بود.

-نه مادر، زود خوب میشه، فقط باید استراحت کنه.

-لااقل بزاید یک دکتر بیارم.

این صدای ایلیا بود؟ یعنی درست شنیدم؟ آروم چشم‌هام رو باز کردم. همه چیز رو تار می‌دیدم، با دست چشم‌هام رو مالوندم و چند بار پلک زدم، این بار تونستم همه چیز رو صاف و با کیفیت ببینم. تو خونه مهری جون، رو تختش دراز کشیده بودم و اون هم بالای سرم نشسته بود. با صدای باز و بسته شدن در حدس زدم که ایلیا همین الان از اتاق بیرون رفته باشه.

-من اینجا چی کار می‌کنم؟

صدام گرفته و خش دار بود، سرفه‌ای کردم تا بهتر بشه.

-راستش ایلیا تو رو توی خیابون در حالی که بیهوش شده بودی پیدا کرد و به اینجا آوردت. اون جا چی کار می‌کردی؟ با یاد آوری خاطرات صبح؛ مثل این که از زیر بهم برق وصل کرده‌اند سریع از جام پریدم.

-بهار!

صدام هنوز خش دار بود.

-پریناز، کجا داری میری؟ تازه بیهوش اومدی.

بی توجه به حرف‌هاش سریع از اتاق بیرون اومدم، ایلیا روی یکی از مبل‌ها نشسته بود، با ورودم سریع از جاش بلند شد. اهمیتی ندادم و به سمت در رفتم و بازش کردم.

مهری گفت:

-نرو پریناز، نرو، لااقل بگو چی شده؟

همه اتفاق‌های صبح مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد شدند. صدای جیغ بهار تو گوشم پیچید:

-آجی، آجی.

بغض سنگینی راه گلوم و بسته بود و چشم‌هام پر اشک شده بودند. با احساس گرفته شدن بازوم توسط کسی به سمتش برگشتم، مامان مهری بود.

-وای، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

آروم آروم من و به سمت مبل‌ها کشیدم، روی یکیشون نشوند و خودش هم کنارم نشست.

دل‌م می‌خواست همه چیز رو بهش بگم؛ اما بغض بدجوری اذیتم می‌کرد، می‌ترسیدم که با حرف زدن نتونم کنترلش کنم و جلوی ایلیا به زیر گریه بزنم.

مهری که متوجه حال بدم شده بود، گفت:

-ایلیا سریع یک لیوان آب بیار.

به یک نقطه نامعلوم کف زمین خیره شده بودم؛ یعنی بهار کجاست؟ الان داره چی کار می‌کنه؟ نکنه بلایی سرش آوردند؟
یعنی برسام دزدیتش؟ این سری هم پیش بردیائه یا نه؟ اگه مسمومش کنند یا با چاقو بکشنش چی؟ اگه دیگه نتونم بینمش
چی؟

با دیدن لیوان جلوی صورتم دست از فکر کردن برداشتم. سرمو بالا بردم و به ایلیا نگاه کردم، چه قدر جلوش ضعیف به نظر
می‌رسیدم.

بی‌هیچ حرفی لیوان رو گرفتم و یک قلپ کوچیک ازش خوردم که راه گلوم رو باز کرد و بغضم رو پایین فرستاد.
با دست‌های لرزون لیوان رو روی میز گذاشتم.

-خب، نمی‌خوای حرفی بزنی؟

دهنم رو به سختی باز کردم:

-بهار رو دزدیدند.

و با این حرف دوباره زیر گریه زدم:

-وای مهوری جون، دزدیدنش، می‌فهمی؟ دیگه اینجا نیست، دیگه پیشم نیست، معلوم نیست الان داره چه کار می‌کنه؟
بیپوش شده، ترسیده، گریه می‌کنه.

مهوری با دستش شونه‌هام رو ماساژ داد:

-آروم باش دخترم، آروم باش. همه چیز درست میشه.

همون موقع در باز شد و گیسو با جیغ و شادی اومد تو:

-سلام به همگی، حالتون چطوره؟ اِ پری هم اینجا نیست؟ می‌بینم که خوب جمعتون جمعه، چرا من رو خبر نکردید؟ می‌دونستید

چند جا دعوت داشتیم؟ همشون چسبیده بودند به پاچه‌ام، به زور از دستشون در رفتم، گفتم نه، می‌خوام پیام اینجا، پیش

مامان مهوری جون گل خودم.

کمی جلوتر اومد و با دیدن صورت خیس از اشک و چشم‌های پف کردم بقیه حرفش رو خورد.

-وای پری! چرا گریه می‌کنی؟ چی شده مگه؟

ایلیا: انگاری که خواهرشون رو دزدیدند.

با عصبانیت از روی مبل بلند شدم:

-انگاری؟ انگاری؟ یعنی تو فکر می کنی من دروغ میگم؟ آقا، من مطمئنم که دزدیدنش، خودم صدایش رو شنیدم که ازم کمک می خواست. خودم صدای جیغش رو شنیدم. حالا تو میگی انگاری؟ همون موقع زنگ گوشیم به صدا دراومد.

"یه پاییز زردو زمستونه سردو

یه زندونه تنگ رو یه زخم قشنگ رو

غم جمعه عصر و غریبه حصر و

یه دنیا سوال رو تو سینم گذاشتی

جهانی دروغو یه دنیا غروبو

یه درد عمیقو یه تیز یه تیغو

یه قلب مریضو یه آه غلیظو

یه دنیا محالو تو سینم گذاشتی

رفیقم کجایی دقیقا کجایی

کجایی تو بی من تو بی من کجایی

رفیقم کجایی دقیقا کجایی

کجایی تو بی من تو بی من کجایی

آه خدا، ای حبیبم..."

این آهنگ وصف حال و روز من بود، با صدای بلند گریه کردم.

مهری با عصبانیت گفت:

-گیسو برو اون آهنگ رو قطع کن، کم حالش بده؟

-من نمی دونم صدای چیه؟

"یه دنیا غریبم کجایی عزیزم

بیا تا چشم هام رو تو چشم هات بریزم

نگو دل بریدی خدایی نکرده

ببین خوابه چشم هات با چشم هام چی کرده

همه جا رو گشتم کجایی عزیزم
 بیا تا رگهام رو تو خونت بریزم
 بیا رو تو رو کن من رو زبرو رو کن
 بیا زخم هام رو به جوری رفو کن
 عزیزم کجایی دقیقا کجایی
 کجایی تو بی من تو بی من کجایی
 عزیزم کجایی دقیقا کجایی
 کجایی تو بی من تو بی من کجایی"
 من: این صدای گوشیه منه، کیفم کجاست؟
 مهتری به میز آشپزخونه اشاره کرد :
 -اون روئه.

رفتم و موبایلم و از توش در آوردم. شماره ناشناس بود. جواب دادم: بله؟
 -دختر دست ماست، تا فردا بعد از ظهر وقت داری سیصد تومن پول بیاری محل قرار، اگه نه...
 -وایسا ببینم یعنی بهار دست شماست؟ می خوام صدات رو بشنوم.
 چند ثانیه سکوت و بعد صدای گریه دار بهار توی گوشم پیچید:
 -آجی، کمکم کن. ترو خدا کمکم کن.
 از شنیدن صدات دلم لرزید :
 -عزیز دلم نگران نباش، من بیرون میارم. دوباره بر می گردی پیش خودم.
 -آجی، ترو خدا نجاتم بده.
 صدای گریه اش رو که هر لحظه کم تر و کم تر میشد می شنیدم، معلوم بود که گوشی رو از دستش دور کرده اند.
 دوباره همون یارو گفت:

-صدات رو که شنیدی، حالا می مونه محل قرار و زمان تحویل که به زودی اس ام...
 نتونستم بیش تر به حرف هاش گوش کنم؛ چون یهو از پشت سرم کسی گوشی رو از دستم بیرون کشید. سریع برگشتم و
 گفتم:

-هی! داری چی کار می کنی؟

ایلیا موبایلم رو گذاشت دم گوشش و شروع کرد به حرف زدن.

-حرف حسابتون چیه آقا؟

-...

-به شما ربطی نداره که من کیم، محل قرار کجاست؟

-...

-چه قدر باید بدم؟

-...

-که این طور.

و بعد با گفتن این حرف در خونه رو باز کرد و بیرون رفت. به دنبالش سمت در رفتیم؛ اما گیسو دستش رو شونه ام گذاشت و

مانع حرکتش شد.

-بذار منم برم.

-نمی خواد بری، اگه قرار بود بشنوی که ایلیا بیرون نمی رفت.

مهری :

-آره عزیزم، بیا بشین رو مبل. رنگ به صورت نداری، معلومه که حالت اصلاً خوب نیست.

و با این حرف دستم رو کشید و سمت مبل های راحتیشون برد، درد کمرم دوباره شروع شده بود. روی مبلی که از همه بزرگ تر

بود، دراز کشیدم و چشم هام رو بستم، تنها چیزی که مانع میشد به بهار فکر نکنم درد لعنتی کمرم بود که این روزها من رو از

کار و زندگی انداخته بود.

-بیا این رو بخور.

چشم هام رو باز کردم و به لیوان آب پرتقالی که گیسو جلوم گرفته بود نگاه کردم:

-نمی خوام.

-چرا لج می کنی؟ بیا یک قلمپ بخور حالت خوب میشه.

بی هیچ حرفی لیوان رو ازش گرفتم و شروع کردن به خوردن، طعم شیرینش باعث میشد که آرامش بگیرم. این حس برام یه

جورایی تازگی داشت، انگار مدت ها بود که از هیچی لذت نبرده بودم، البته این حرفم یک جورایی حقیقت داشت، توی این

مدت هیچ خوشی ای ندیده بودم، همش سختی بود. نداشتن کار، بی پولی، خونه یک کوچیک و جدید، کمر درد و حالا هم دزدیده

شدن بهار.

صدای مه‌ری اجازه فکر کردن بیش‌تر رو بهم نداد:

- پری‌ناز حالت خوبه؟ یک ساعته که این لیوان خالی رو به دهن گرفتی، به چی فکر می‌کنی؟
تازه متوجه شدم که آب پرتقال تموم شده و من هنوز از دهنم دورش نکردم، روی میز گذاشتمش.
- خب نگفتی بهار چه جو‌ری گم شد.

دوباره چشم‌هام رو بستم و مثل قبل روی مبل دراز کشیدم.

- دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم، حتی فکر کردن بهش هم تنم رو می‌لرزونه.
- آگه نمی‌خوای که...

فرصت نکرد حرفش رو تموم کنه؛ چون همون موقع در خونه باز شد و ایلیا داخل شد، با ورودش سریع از جام بلند شدم.
- چی شد؟

- باهاتون حرف زدم و مجبور شون کردم که بهار رو زودتر بیارن؛ طبق قرار امروز ساعت سه پول رو می‌بریم توی پارک کنار...
وسط حرفش پریدم و با کلافگی گفتم:

- چی داری میگی؟ من پولم کجا بود؟ سیصد میلیون تومن از کجا گیر بیارم؟ کل هی‌کل‌م بفروشم نمی‌تونم پولش رو جور کنم،
حالا...

اخمی کرد و گفت :

- نیازی به این کارها نیست، من خودم هزینه‌اش رو پرداخت می‌کنم.

و بعد با قدم‌های محکم از خونه بیرون رفت و در رو بست. چرا بدون من رفت؟ منم باید باهاتون می‌رفتم.
گیسو :

- خب عزیزم همه چیز درست شد، حالا بیا بشین برامون تعریف کن که بهار چه جو‌ری گم شد؟

به حرفش اهمیتی ندادم، کیفم رو برداشتم و سریع در رو باز کردم و از خونه بیرون اومدم، بعد کفش‌هام رو از یک گوشه‌ای
پیدا کردم و پوشیدم.

داد زدم :

- ایلیا نرو، وایسا منم بیام.

همون موقع گیسو اومد توی راهرو و گفت:

-هی پری، داری کجا میری؟ بیا تو خونه ببینم.

و بعد به سمتم اومد و بازوم رو گرفت.

دستم رو روی دستش گذاشتم و فشار دادم و بعد با کلافگی گفتم:

-گیسو ولم کن، من باید سراغ بهار برم، اون خواهرمه، تنها کسم تو این دنیاست، حالا وقتی گم شده من پیام توی خونه

بشینم و آب پرتقال بخورم و بگم و بخندم؟ به نظرت این درسته؟

و بعد بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به اعتراض هاش توجهی نکردم، بدو بدو پله‌ها رو پایین رفتم، کمرم بدجوری درد

می‌کرد و با هر پله‌ای که پایین می‌اومدم، دردش شدیدتر میشد و تو کل بدنم می‌پیچید.

تا پایین پله‌ها رفتم؛ ولی ایلیا رو ندیدم. سریع در ساختمون رو باز کردم و توی کوچه پریدم. کیای مشکیش در حال حرکت

بود.

داد زدم:

-هی! نرو.

به دنبال ماشینش دویدم؛ ولی به هر دلیلی که بود به حرفم اهمیتی نداد، تا سر خیابون داد و فریاد کردم و جیغ زدم:

-ایلیا! ترو خدا وایسا. نرو، منم می‌خوام پیام، منم می‌خوام بهار و ببینم. ایلیا، اون لگن رو نگه دار.

دیگه درد کمر امونم رو بریده بود و حتی نفسم نمی‌تونستم بکشم، سمت یک درختی همون نزدیکی‌ها رفتم، روی زمین

نشستم و بهش تکیه دادم و منتظر موندم تا درد کمرم کم‌تر بشه.

چرا اصلاً به من اهمیت نمی‌داد؟ چرا به داد و فریادهام توجهی نمی‌کرد؟ چرا نگذاشت که خودم دنبال خواهرم بگردم؟ چرا

این جور می‌کرد؟ چرا می‌خواست پول دزدیده شدن بهار رو بده؟

با خودم فکر کردم که ای کاش آدرس پارکی که محل قرار بود رو می‌دونستم، از دست این ایلیای لعنتی که هیچی بهم نگفت.

پاهام رو روی زمین دراز کردم و با دستم کمی کمرم رو مالش دادم، چشم‌هام بسته بودند و به داشتم به بهار فکر می‌کردم که

یهو صدای یک دختر بچه من رو به خودم آورد :

-خانوم حالتون خوبه؟

به امید این که بهاره چشم‌هام رو باز کردم؛ اما به جاش دختری رو دیدم، شیش یا هفت ساله که یک بسته فال هم تو

دستش گرفته بود. لباس‌ها و صورتش خاکی بودند و سرزانش پاره شده بود، قیافه‌اش خیلی مظلوم بود، اون قدر که وجود هر

آدمی رو به آتیش می‌کشید.

لبخند کمرنگی به روش زدم و جوابش رو دادم :

-من خوبم، تو چه طوری؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-منم خوبم.

رد نگاهش رو گرفتم و به پایین نگاه کردم. دو تا دمپایی بزرگ پاره و پوره پوشیده بود، از سرو وضع نامرتب و لباس‌های

ناهماهنگش گریه‌ام گرفت، این هم مثل بهار بود، چرا نباید از چیزهای خوب بهره‌مند می‌شد؟

تو دلم گفتی:

-خدایا، من به این دختر کمک می‌کنم، سر و وضعش رو درست می‌کنم، بهش پول میدم و براش غذا می‌خرم، تو هم بهار من

رو صحیح و سالم بهم برگردون، من که الان هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. نه محل قرار رو می‌دونم، نه سیصد تومن پول دارم،

اگر هم همه این‌ها رو داشتی، نمی‌تونستم برم؛ چون کمرم بدجور درد می‌کنه، حالا بهتره الان یک کاره خیر بکنم تا بهارم پیدا

بشه.

و بعد از جام بلند شدم، دست‌های کوچولوش رو تو دست‌هام گرفتم و به سمت یک مغازه لباس فروشی راه افتادم.

-خانوم داریم کجا می‌ریم؟

با لبخند بهش گفتم :

-داریم می‌ریم برای یک دختر خوشگل لباس بخریم.

به خودش اشاره کرد و گفت:

-برای من؟

-آره.

از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و با ذوق گفت:

-وای راست می‌گیدی؟

-بله، معلومه که راست میگم.

درد کمر، خیلی اذیتم می‌کرد؛ ولی اصلاً بهش فکر نمی‌کردم، الان فقط می‌خواستیم به این کوچولو کمک کنم و قرار نبود که به

خاطر چیزی اون رو به تاخیر بندازم.

-خب، کوچولو اسمت چیه؟

در حالی که سرش پایین بود و حواسش رو جمع کرده بود تا دمپایی‌هاش به هم گیر نکنند و زمین نخوره، گفت :
-ستایش.

با مهربونی پرسیدم :

-خب عزیزم، تو این جا چی کار می‌کنی؟

-راستش اومده بودم دوستم رو ببینم، همیشه ازم فال می‌خره، تازه بعدشم باهام گرگم به هوا بازی می‌کنه.

-چه دوست خوبی، ای کاش من هم یک دوست خوب؛ مثل مال تو داشتم.

-خیلی هم دوست بدیه؛ چون امروز نیومده بود تو کوچه تا باهم بازی کنیم.

-واقعاً؟ خب شاید مشکلی برایش پیش اومده.

-نه خیرم، حتما دوست نداشته با من بازی کنه.

-آخه چرا؟

مکثی کرد و بعد با بغض گفت :

-چون من خیلی زشتم.

دیگه راه نرفتم، برگشتم توی صورتش و بهش نگاه کردم.

با اخم گفتم :

-کی گفته تو زشتی؟ کی جرئت کرده که همچین حرفی بزنه؟

-کسی بهم نگفته؛ ولی من خودم می‌دونم.

لحنم رو نرم‌تر کردم و گفتم:

-اما به نظر من که خیلی هم خوشگلی؛ مثل یک فرشته می‌مونی که تالایی از آسمون به زمین افتاده باشه.

از تعریفم خنده ریزی کرد و گونه‌هاش گل انداخت. به حرکت ادامه دادیم، خنده‌هاش من رو یاد بهار می‌انداخت. چه قدر وقتی

خجالت می‌کشید، بامزه میشد. دلم برای شیرین کاری‌ها و افکارها و کارهای کودکانه‌اش تنگ شده بود، ناخودآگاه قطره

اشکی روی چشمم جاخوش کرد، سریع با دستم پاکش کردم. با دخترِ نزدیک یک لباس فروشی رسیدیم، مرد داشت در

مغازهاش رو می‌بست. بدو بدو به طرفش رفتم.

-آقا، آقا، وایستید، در رو نبندید. ما خرید داریم.

چند ثانیه به من و چند ثانیه به دخترِ که کنارم بود، نگاه کرد و چون فکر کنم دلش سوخت، در رو باز کرد و اجازه داد که داخل

مغازه بشییم.

-بفرمایید خانوم.

با ستایش وارد مغازه شدیم، خیلی بزرگ نبود؛ اما کوچک هم نبود. دست ستایش رو از دستم رها کردم و تنهایی سمت میز فروشنده رفتم و به مرد که داشت می‌رفت تا روی اون بشینه، گفتم:

-برای یک دختر هفت ساله بلیز و شلوار می‌خواستم.

روی صندلیش نشست و گفت:

-چه جویری می‌خواهین؟

از میون قفسه‌های لباسی که کاملاً دیوار پشت سرش رو پر کرده بودند، چند جفت بلیز و شلوار به رنگ‌های نارنجی، صورتی و قرمز درآورد.

لباس‌ها رو ازش گرفتم و به ستایش که هنوز دم در ایستاده بود و به دور و برش نگاه می‌کرد، نشون دادم:
-کدومشون رو دوست داری؟

نگاهش رو از درها و دیوارها گرفت و کمی جلوتر اومد.

به هر کدومشون نگاهی انداخت و به عکس‌های روشون دست کشید و آخر سر گفت:
-فکر کنم این قرمز خوب باشه.

بلیز و شلوار رو بهش دادم و گفتم:

-پس بیا این رو بپوش ببینم اندازت هست یا نه.

به آقای فروشنده نگاهی کرد و گفت:

-آخه جلوی همه که نمی‌تونم لباس‌هام رو در بیارم.

-خب، باید بری تو اتاق پرو عوض کنی.

این جا بود که فروشنده گفت:

-اتاق پرو نداریم.

برگشتم طرفش:

-ندارید؟

با حرکت سر حرفم رو تایید کرد، رو به ستایش گفتم:

-اشکال نداره، همین جوری از رو اندازه می‌زنم.

بلیزها رو گرفتم روی بدنش و چشمی اندازه زدم، بعد سراغ شلوار رفتم و اون رو روی پاهاش گذاشتم و بعد فاصله‌ی مچ پا تا کمرش رو با شلوار مقایسه کردم، اندازه اندازه بود. بلند شدم و رو به فروشنده گفتم :

-لطفا دو تا دیگه از این بیارید، رنگشم...

مکتی کردم و از ستایش پرسیدم :

-چه رنگی می‌خوای؟

برای چند ثانیه به فکر فرو رفت و بعد گفت:

-آبی و صورتی.

فروشنده:

-پس صبر کنید تا برم از انبار بیارم.

-مگه آماده ندارید؟

-این جا نه؛ ولی توی انبار داریم.

-چه قدر طول می‌کشه تا بیاریدش؟

-زیاد نمیشه، همین نزدیکی هاست.

و با این حرف از مغازه بیرون رفت، چشمم به ستایش افتاد که به پیراهن‌های روی رگال مغازه نگاه می‌کرد، انگار خیلی دلش می‌خواست یکی از اون‌ها رو داشته باشه، دوباره یاد بهار افتادم که عاشق پیراهن‌های دخترونه بود.

با این فکر سمت رگال رفتم و رو به ستایش گفتم: کدومشون رو دوست داری؟

-مگه می‌خواید بازم برام بخرید؟

-پس چی فکر کردی؟

سرش و انداخت بالا و گفت :

نه، دستتون درد نکنه، همون بلیز و شلوارها رو برام خریدید، بسه.

اودم طرفش، دستش رو گرفتم و سمت رگال بردمش:

-هر کدوم رو دوست داشتی بردار، به قیمتش هم کاری نداشته باش.

بی‌هیچ حرفی بهم نگاه می‌کرد، انگار خودش رو لایق این نمی‌دونست که خرید اضافی بکنه.

- بردار دیگه، یکیش رو بردار.

با دست‌های کوچولوش چند تا از لباس‌ها رو جا به جا کرد و بهشون نگاهی انداخت، آخر سر هم یک پیراهن سفید با خال‌های ریز قرمز با کمر بند پاپیون‌دار قرمز برداشت و سمتم گرفت، آروم گفت:
- همین خوبه.

لباس رو ازش گرفتم و روی بدنش قرار دادم، براش کوچیک بود.
- این اندازه‌ات نمیشه، یکی دیگه بردار.

با این حرف پیراهن رو از رگال آویزون کردم. ستایش این بار یک لباس لیمویی ساده با پاپیون صورتی ملایم روی کمرش برداشت و دست من داد.
- به به! چه لباس خوشگلی.

این سری اندازه‌اش بود، پیراهن رو روی میز فروشنده گذاشتم و منتظر شدم تا بیاد. بعد از چند دقیقه مرد وارد مغازه شد و لباس‌ها رو دستم داد، اون‌ها رو به ستایش نشون دادم و گفتم:
- چه طوره؟ خوبه؟

با حرکت سر حرفم رو تایید کرد، از فروشنده پرسیدم :

- آقا، شما این دوروبرها یک کفش فروشی خوب سراغ ندارید؟
- کفش فروشی که زیاده؛ ولی الان همشون بسته‌اند.

- مگه ساعت چنده؟

- یک و نیم.

ماشین حسابش رو از توی کشویی زیر میزش در آورد و قیمت‌ها رو حساب کرد.

- میشه ۱۵۰ هزار تومن.

از توی کیفم کارت بانکی رو در آوردم و به فروشنده دادم.

کارت رو روی دستگاه خود پردازش کشید و بعد مبلغ رو وارد کرد.

- رمزتون؟

- ۱۱۹۳.

رمز رو وارد کرد و چند ثانیه بعد صدای قرقر دستگاه خودپرداز بلند شد و به دنبال اون برگه‌ای ازش بیرون اومد. فروشنده

کاغذ رو کند و اون رو به همراه کارت‌م بهم برگردوند.
و بعد لباس‌ها رو توی پلاستیک گذاشت و دستم داد.
گفتم:

-دستتون درد نکنه.

-خواهش می‌کنم.

دست ستایش رو گرفتم و به سمت خونه‌ام راه افتادم، حتی یک لحظه هم نمی‌تونستم از فکر بهار بیرون بیام. ناخودآگاه ذهنم سمتش می‌رفت و خاطراتش تو ذهنم جون می‌گرفتند و برام تداعی می‌شدند.

-«آجی یک آهنگ می‌داری؟»

از توی آینه نگاهش کردم :

-چه آهنگی دوست داری؟

-سیوان خسوی.

-منظورت سیروان خسرویه؟

-سیوان خسوی دیگه، سیوان.»

یاد شیرین کاری‌ها و شیطنت‌هاش افتادم.

-«آخه می‌دونی، من ترس از ارتفاع دارم.

-ترس از ارتفاع یعنی چی؟

-به کسی میگن که از بلندی میترسه.

-یعنی حتی از بلندی پله هم می‌ترسی؟

-نه.

-بلندی مبل چی؟

-نه بابا د...

-بلندی این آشپزخونه چی؟

-میگم نه، ترس از ارتفاع برای جاهای بلنده.

-آهان، اونوقت روی کمد هم بری می‌ترسی پایین رو نگاه کنی؟

-نمی‌دونم، تا حالا نرفتم روی کمد ببینم می‌ترسم یا نه.

-امتحان کنیم؟

-نه بابا، مگه دیوونه‌ایم؟

-خب پس چی کار کنیم؟ حوصله‌ام سررفته.

-نظرت چیه بریم پارک؟

چشم‌هاش درخشیدند، از جاش پرید و دور تادور خونه شروع به دویدن کرد.

بهار:

-آخ جون، پارک، پارک، پارک، پارک، پارک...»

یاد برسام افتادم و از شدت حرص همه دندان‌هام رو روی هم سابیدم، ای کاش می‌دونستم که به چه دلیلی دنبالم بوده و

می‌خواست از بابام انتقام بگیره، ای کاش می‌فهمیدم که بهار رو کجا زندانی کرده؟

صدای ستایش من رو به خودم آورد:

-خاله، داریم کجا می‌ریم؟

-خونه‌ی من.

-اونجا واسه چی؟

-می‌خوایم بریم اونجا تا بهت غذا بدم، حموم بری لباس‌های جدیدت رو تنت کنی. بازم ادامه بدم؟

از خوشحالی چشم‌هاش برقی زد و باذوق گفت:

-آخ جون!

دیگه نزدیک خونه رسیده بودیم. کلید رو از توی کیفم درآوردم و باهاش در رو باز کردم.

-بیا تو.

به آپارتمان نسبتاً قدیمی سرخ رنگ نگاهی انداخت و بعد وارد شد، پله‌ها رو بالا رفتیم و وارد واحدم شدیم.

-وای؛ اینجا چه خوشگله.

لبخند تلخی بهش زدم، درست مثل اولین باری می‌موند که بهار، اینجا رو دیده بود. پلاستیک لباس‌ها رو روی میز گذاشتم.

-ستایش.

-بله؟

-نمی‌خواهی حموم ببری؟

-واسه چی؟

-آخه سر و صورتت سیاه شده، تو برو خودت رو بشور، منم به کمکت میام.

-نه، خودم می‌تونم خودم رو بشورم، فقط حموم کجاست؟

-ته راهروئه، حوله هم اونجا هست.

-سرش رو تکون داد و هم زمان گفت:

-اوهوم.

و بعد سمت حموم رفت، درد کمرم دوباره شروع شده بود. زیر لب آخی گفتم و روی مبل دراز کشیدم. باید حتماً پیش یه

دکتری می‌رفتم

پوزخند کمرنگی روی لبم شکل گرفت.

-بهار اونجا زبردست آدم‌های برسامه اون وقت من اینجا دارم به درد کمرم فکر می‌کنم، اونجا خواهر بیچاره‌ی من داره کتک

می‌خوره، اون وقت من اینجا گرفتم خوابیدم.

توی همین فکرها بودم که کم کم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

-خاله، خاله، بیدار شو.

چشم‌هام رو باز کردم.

-چی شده؟

-هیچی، فقط می‌خواستم بگم که حموم کردنم تموم شده.

نگاهی بهش انداختم، حوله سبز رنگ من رو پوشیده بود.

با خنده گفتم :

-چرا این رو پوشیدی؟

-خب، فقط این رو تو حموم پیدا کردم.

-آخه یک حوله‌ی کوچولو هم اونجا بود که اندازه‌ات میشد.

-من که چیزی ندیدم.

-حالا اون رو ولش کن، گشنت نیست؟

-یه ذره.

از روی مبل بلند شدم، درد کمرم کمتر شده بود؛ این خوابیدن‌ها خیلی روش تاثیر می‌داشت.

دست به کمر به سمت یخچال کوچولوی توی آشپزخونم رفتم، می‌خواستم چند تا میوه در بیارم که یاد بستنی‌هایی که دیروز خریده بودم، افتادم.

-ستایش.

-بله؟

-بستنی دوست داری؟

صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم که به سمت آشپزخونه می‌اومدند.

-گفتی بستنی؟

یک بستنی عروسکی از توی فریزر درآوردم و بهش نشون دادم.

-می‌خوای؟

چشم‌هاش برقی زدند و با ذوق گفت:

-آره، آره، بده بهم.

و با این حرف بسته رو از دستم قاپ زد.

-آخ جون!

سرم رو کج کردم و سوال مسخره‌ای که ذهنم رو درگیر کرده بود، پرسیدم:

-تا حالا بستنی خوردی؟

در حالی که با بسته بستنی ور می‌رفت تا بازش کنه، گفت: -آره.

-کی؟

مکثی کرد و گفت:

-نمی‌دونم، دقیق یادم نمیاد. فکر کنم عید بود که مامانم یکی برام گرفت.

از حرفش شوکه شدم، مگه مامان داشت؟

همین سوال رو ازش پرسیدم.

سرش و پایین انداخت و گفت:

-اوهوم.

-بابا چی؟

-بابام، ازش خبری ندارم، مامانم میگه وقتی بچه بودم، رفته.

-کجا رفته؟

-خارج، فکر کنم کاتادا.

-منظورت کانادائه؟

-شاید، من هیچی درباره بابام نمی دونم، فقط یک عکس ازش دیدم که اون هم پاره پاره زیر لباس های مامانم افتاده بود، عکس دوتاشون کنار هم بود.

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-مطمئن باش که بابات یک روزی برمی گرده و دوباره دور هم جمع می شید.

-تو از کجا می دونی؟

-یک حسی بهم میگه.

-ای کاش من هم این حس رو داشتم، خیلی دوست دارم بدونم که بابام الان داره چیکار می کنه.

ازش سوال دیگه ای پرسیدم:

-اگه مامان داری، پس چرا فال می فروشی؟

مکثی کرد و زمزمه کنان گفت :

-مجبورم بفروشم.

آتیشی شدم، دلم می خواست یک دست مامانش رو زیر باد کتک بگیرم؛ مگه غیرت نداشت؟ مگه انسانیت بلد نبود؟

تقریباً بلند گفتم:

-مامانت تو رو می فرسته سر چهار راه تا فال بفروشی؟

وحشت زده گفت :

-نه!

-پس چی؟

لحنم هنوز تند بود.

-طاهره اینکار رو می‌کنه.

-طاهره کیه؟

-من و مامانم، شب‌ها می‌رفتیم توی خیابون‌ها...

مکتی کرد و گفت:

-توی کارتون‌ها می‌خواهیدیم، یک شب برف اومده بود و ما جایی نداشتیم که توش بخوابیم و همین جوری توی خیابون‌ها راه می‌رفتیم که مامانم یک خونه داغون خالی دید. باهم رفتیم اونجا تا زیر برف یخ نزنیم؛ اما اونجا برای طاهره بود، وقتی دید که جایی نداریم، گفت که می‌گذاره توی خونه‌اش بمونیم، به شرط اینکه...
و دوباره مکت حرف‌هاش کرد.

-چه شرطی؟

-باید واسه اونجا موندن بهش پول می‌دادیم، مامانم خب پول نداشت، طاهره بهم گفت که برم سر چهارراه‌ها و فال بفروشم و پولش رو به اون بدم.

-و تو هم به حرفش گوش کردی.

جوابم رو نداد. ازش پرسیدم:

-مامانت نمی‌تونست سر کار بره؟

-همش دنباله کاره؛ اما اصلاً پیدا نمیشه.

مامانش هم مثل من بود، آگه من هم این جوری پیش می‌رفتم، دوماه دیگه جام تو خیابون‌ها بود، نگاهم به بستنی توی دست ستایش افتاد.

-بستنی داره آب میشه.

ای وایی گفت و دستش رو زیر بستنی گرفت و همزمان سعی کرد با زبانش، بخش‌های آب شده رو لیس بزنه.

برای یک لحظه کمرم تیر کشید، چشم‌هام رو بستم و زبونم رو گاز گرفتم تا گریه نکنم، دستم رو به این گرفتم و به زور بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

دوباره روی مبل دراز کشیدم تا درد کمرم رو کمتر کنم. واقعاً باید خودم و به یک دکتر نشون می‌دادم.

در همون حالت که دراز کشیده بودم، بلند گفتم:

-بعد از اینکه بستنی رو خوردی، لباس‌هات رو هم بپوش.

معددهام از گشنگی می سوخت، اصلاً حوصله‌ی پاشدن و غذا آوردن رو نداشتم.

ذهنم دوباره سمت بهار رفت، یعنی الان چه کار می کرد؟ کتکش می زدند؟

از فکر شکنجه شدن بهار توسط آدم‌های برسام دست‌هام مشمت و فکم قفل شد، از لای دندون‌هام گفتم :

-ای پست فطرت!

صدای ستایش رو شنیدم که می گفت:

-به من میگی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نه با تو نبودم.

گاز بزرگی به بستنیش زد و اون رو تموم کرد و بعد با دهن پر گفت :

-چوبش رو کجا بندازم؟

-تو ظرفشویی بذار.

باشه‌ای گفت و با قدم‌های کوتاه سمت آشپزخونه رفت. وقتی که برگشت از توی پلاستیک‌های روی عسلی‌ای که جلوی مبلم

بود، یک دست بلیز و شلوار برداشت و ازم پرسید:

-خاله کجا عوضشون کنم؟

-برو تو اتاق.

و با دستم اتاق بهار رو بهش نشون دادم.

لباس به دست اونجا رفت و چند دقیقه بعد درحالی که بلیز و شلوار قرمز رنگ با عکس توت فرنگی کوچولو پوشیده بود،

بیرون اومد. دختر خیلی خوشگلی نبود؛ چشم‌های درشت قهوه‌ای که اصلاً با دماغ کوچیکش تناسب نداشتند و لب‌های نازک.

پرسید:

-خاله، اون جا اتاق کی بود که توش عروسک داشت؟

آهی کشیدم و گفتم:

-اتاق خواهرمه.

صدای متعجبش رو شنیدم :

-مگه خواهر داری؟

-آره، یک خواهر دارم، هم سن و سال تو هستش.

-اتاقش خیلی خوشگله، ای کاش من هم یکی از این‌ها داشتم، خاله، خواهرت کجاست؟
بغض کردم.

-گمشده.

با ناراحتی گفت:

-واقعاً؟

سری تکون دادم که پرسید:

-خاله ساعت چنده؟

گوشیم رو روشن کردم و آروم گفتم:

-دو و نیم، واسه چی؟

با ناراحتی گفت:

-وای نه، من باید برم خونه.

-واسه چی؟

-طاهره، طاهره گفت باید سه خونه باشم.

طوطی وار تکرار کردم:

-واسه چی؟

-باید بهش پول بدم، من امروز هیچی کار نکردم.

-چقدر ازت می‌خواد؟

-ده تومن. (ده هزار تومان)

پرسیدم:

-اونوقت خونتون کجاست؟

-ته خیابون مهدی.

سریع توی جی پی اس سرچ کردم. درباره خیابون مهدی زیاد شنیده بودم، یکی از مناطق فقیر نشین شیراز بود تا اونجا با ماشین ده دقیقه راه بود و با پای پیاده نیم ساعت.

پرسیدم:

-تا اون جا چه جووری میری؟

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

-با پا میرم دیگه.

-منظورم اینه که پیاده میری؟

سرش رو تکون داد:

-اوهوم.

سوییچ ماشین رو از روی این برداشتم و گفتم:

-پس بریم، با ماشین می برمت.

-پس خواهرت چی؟ دنبال اون نمی گردی؟

با لحنی که سعی می کردم دلگرم کننده باشه، گفتم:

-نگران اون نباش، پیدا میشه. خدا اونقدر مهربون هست که من رو تنها تر از اینی که هستم، نکنه. مطمئنم دوباره پیشم برمی گرده.

یکی باید این حرفها رو به خودم میزد، تو اون لحظه نه به برسام فکر می کردم، نه به ستایش، نه به مامان، نه به بابا، تو ذهنم فقط یک نفر بود؛ کسی که با تک تک نفس کشیدن هاش، نفس می کشیدم، کسی که با خنده هاش زندگی می کردم، کسی که با وجودش سختی هام رو فراموش می کردم. بهار، تنها عشق زندگی من، خواهر کوچولوی من.

قطرات اشک روی گونه هام به رقص درآمده بودند و من هنوز سعی در کنترل کردنشون داشتم، ستایش هم شروع به گریه کرد.

ازش پرسیدم:

-تو دیگه چرا گریه می کنی؟

با ناراحتی گفت:

-وقتی گریه می کنی، گریم می گیره.

اون لحظه صدای بهار توی گوشم پیچید:

-آخه آجی، وقتی گریه می کنی، گریم می گیره.

ستایش من رو یاد بهار می انداخت، اون رو محکم در آغوشم کشیدم و بلند گریه کردم. سعی می کرد که آرامم کنه:

-خاله همون حسی که بهت میگه بابام پیشمون میاد، بهم میگه که خواهرت پیدا میشه، دیگه گریه نکن.

لبخند تلخی زدم، یک دختر کوچولو داشت بهم امید می داد، تنها چیزی که نیاز داشتم، همون بود. برام مهم نبود کی این حرفها رو میزد؟ یک پیرمرد با تجربه شصت ساله یا یک دختر کوچیک هشت ساله، من فقط یک حامی می خواستم، حالا هر کی که می خواست، باشه.

حلقه‌ی دستم رو دورش محکم تر کردم، عجیب من رو یاد بهار می انداخت.

دیگه سبک شده بودم، احساس می کردم یک وزنه بیست کیلویی از روم برداشته شده، از ستایش فاصله گرفتم، دستمالی برداشتم و اشک هام رو باهاش پاک کردم، بعد اون رو به ستایش دادم تا اشک هاش رو پاک کنه، مطمئن بودم که صورت و دماغم سرخ سرخ شدن؛ اما برای ستایش فقط خیس بود. بهش گفتم:

-بریم.

با این حرف پلاستیک لباس ها رو برداشتم و در خونه رو باز کردم که چشمم به دمپایی های پاره پوره‌ی ستایش افتاد، از گوشه دیوار کفش های بهار رو برداشتم و جلوی پای ستایش گذاشتم. گفتم:

-بیا این ها رو بپوش، فکر کنم اندازت بشه.

پاهاش رو توی کفش ها فرو کرد و بندهاش رو بست. پرسیدم:

-راحتی توشون؟

پاهاش رو تکون داد و گفت:

-اوهوم، قشنگن!

من هم کفش هام رو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم، پژوم توی پارکینگ پارک شده بود، روشنش کردم و اون رو از ساختمون بیرون آوردم. ستایش هم سوار شد، فرمون رو چرخوندم و از روی جی پی اس راه درست رو پیدا کردم. توی راه همش به بهار فکر کردم، می دونستم برسام اون رو بی دلیل نگرفته.

از خودم پرسیدم :

-یعنی چه جوری من رو پیدا کرده؟

به جی پی اس نگاهی انداختم. سر چهار راه باید به چپ می پیچیدم.

ستایش گفت:

-خاله همین جا نگه دار.

پام رو روی ترمز گذاشتم و ماشین رو به سمت پیاده رو هدایت کردم. ستایش پیاده شد، که گفتم:

-لباس‌ها رو هم بردار و...

از توی داشبورد دو تا پنج تومنی بیرون کشیدم و بهش دادم:

-این‌ها رو هم به طاهره بده.

پول‌ها رو ازم گرفت و لباس‌ها رو از روی صندلی برداشت و گفت:

-خاله دستت درد نکنه.

و بدو بدو به سمت کوچه‌ای که احتمالاً خونشون یا بهتره بگم خونه‌ی طاهره بود، دوید. چشمم به پارکی اون طرف خیابون افتاد. برای من با این ذهن آشفته‌ای که داشتم، بهترین تجویز بود، اصلاً شاید محل قرار اونجا باشه و بتونم بهار رو پیدا کنم، سریع ماشین رو پارک کردم و بیرون اومدم.

از عرض خیابون عبور کردم و وارد پارک شدم، درخت‌های کوچیکی داشت که نشون می‌دادند یک پارک تازه تاسیسه. در اون جا شروع به قدم زدن، کردم و با چشم دنبال بهار یا ایلیا گشتم.

پارک نسبتاً خلوتی بود و این یعنی احتمال بیش تری وجود داشت تا محل قرار رو اینجا بگذارند، می‌خواستم بدوم؛ اما کمرم درد می‌کرد و نمی‌تونستم، دام سرم رو می‌چرخوندم و دور و برم رو نگاه می‌کردم و همزمان با قدم‌های بلندی حرکت می‌کردم.

به یک حوض دایره‌ای شکل بزرگ رسیدم. چند تا پیرمرد کنارش نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند.

در حالی که دستم به کمرم بود، به سمتشون رفتم و گفتم: ببخشید، شما یک آقای جوون یا یک دختر شیش هفت ساله ندیدین؟

پیرمردها که تعدادشون چهارتا بود به هم نگاهی انداختند و گفتند:

-نه.

یکیشون که موهای سفید پرپشتی داشت و عصا دستش بود با لهجه شیرازی گفت:

-از وقتی اومدیم چند تا بچه و چند تا مرد از اینجا رد شدند، از کجا بدونیم تو کدوم رو میگی؟

ظاهر ایلیا رو تو ذهنم مجسم کردم و گفتم: یک مرد نسبتاً هیکلی، چشم و ابرو مشکی، ته ریش داشت با موهای لخت، سبزه بود و...

فکری کردم و گفتم:

-لباس هم فکر کنم، بلیز مشکی پوشیده بود، شما این مرد رو ندیدین؟

چند ثانیه نگاهم کردند، آخر سر یکیشون که صورت لاغر و چروکیده‌ای داشت، پرسید:
-شوهر ته؟

نه وقتش رو داشتم تا جواب بدم نه حوصله‌اش رو، پرسیدم: ساعت چنده؟
به ساعت فلزی تو دستش نگاهی انداخت و گفت:
-پنج دقیقه به سه.

صدای زنی رو از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

-خانوم، اون آقایی که گفتید...

سریع برگشتم و نگاهش کردم، ادامه داد:

-از اون طرف رفت.

و با انگشت به راهی که درخت‌های به نسبت بیش‌تری داشت، اشاره کرد.

با قدردانی گفتم:

-واقعا ممنونم خانوم، اصلاً نمی‌دونم چه طوری از تون تشکر کنم.

و بی‌توجه به درد کمرم که آزارم می‌داد، شروع به دویدن کردم، به این فکر نمی‌کردم که ممکنه اون مرد، ایلیا نباشه، فقط می‌دویدم، به دنبال امیدی بودم که در وجودم جوونه زده بود.

با خودم گفتم:

-بهار من، خواهر عزیزم، من دارم میام.

خدا داشت نتیجه کار خویم رو می‌داد، راست میگن که از این دست بدی از اون دست هم می‌گیری، با خوشحالی گفتم:

-دارم میرم بهارم رو پس بگیرم.

و بعد بلند گفتم :

-خدایا شکر، خدایا شکر...

با دیدن ایلیا چند متر جلوتر ادامه حرفم رو خوردم و دست از دویدن برداشتم، فاصله‌اش با من زیاد بود، چند متر جلوتر، رو به روش مردی تفنگ به دست ایستاده بود، شانس آوردم که پشتش به من بود و من رو ندید، کمی جلوتر رفتم.

مرد تفنگ بدست درحالی که کلاهی به سرش کشیده بود، داد زد :

-پول‌ها کجاست؟

ایلیا گفت:

-باید بهار رو ببینم.

یک پراید قراضه پشت سر مرده پارک شده بود که حدس می‌زدم، بهار اون تو باشه.

آروم آروم بدون اینکه صدایی از خودم در بیارم، به سمت ماشین رفتم .

صدای مرده رو شنیدم که می‌گفت :

-هه! بچه تو ماشینه، اول پول رو بده.

ایلیا که فکر کنم من رو دیده بود و می‌خواست وقت رو تلف کنه تا بهار رو بردارم، به کیف توی دستش ضربه‌ای زد و گفت :

-دویست و پنجاه میلیون تومن توی این کیفه، می‌خوایش؟

دیگه به ماشین رسیده بودم، رفتم و پشتش قایم شدم.

صدای داد مرده به گوشم رسید که می‌گفت :

-مگه گر بودی؟ من گفتم سیصد، نه دویست و پنجاه.

دستم رو دراز کردم و در پراید رو باز کردم، خدا رو شکر که قفل نبود، یواشکی نگاهی توش انداختم، خالی بود !

زمزمه کردم :

-یعنی کجاست؟

صدای همیشه مغرور ایلیا این بار حالت تعجب گرفت: سیصد تومن؟ ولی من شنیدم دویست و پنجاه، خودت گفتی دویست و پنجاه.

داشت وقت تلف می‌کرد. از خودم پرسیدم :

-کجا می‌تونه باشه؟

با صدای ضربه‌ای که از صندوق عقب اومد، از جا پریدم و سرم به سقف خورد.
-آخ!

بهار توی صندوق عقب بود، این پراید قراضه دکمه اتوماتیک نداشت، باید سوئیچ رو گیر می‌آوردم، چشمم به برق کلید روی فرمون افتاد، خودش بود.

به جلو خم شدم و سوئیچ رو برداشتم.

بی‌سر و صدا از ماشین بیرون اومدم و در رو بستم و صندوق عقب رو باز کردم، قلبم به تپش افتاد. بهار من، خواهر عزیزم دست و دهن بسته اونجا افتاده بود و با چشم‌های گریون بهم نگاه می‌کرد، من هم گریم گرفته بود، دست دراز کردم و اون رو از صندوق عقب بیرون آوردم و شروع به باز کردن طناب‌های دور دستش کردم.
آروم گفتم:

-آروم باش عزیزم، الان نجات میدم، دیگه پیش خودمی.

گره آخر رو هم باز کردم و چسب رو از دهنش کندم. با انگشت‌هام چشم‌های اشکیش رو پاک کردم و زمزمه کنان، جوری که بشنوه گفتم:

-بدو بریم، فقط یادت باشه، بی‌سر و صدا.

دستش رو گرفتم و با هم از خیابون عبور کردیم.

صدای داد مرده از جا پروندم:

-هوی! کجا دارین می‌رین؟

بلند گفتم: بهار بد...

با شنیدن صدای گلوله حرفم نصفه و قلبم از تپش ایستاد، با وحشت به بهار نگاه کردم؛ سالم سالم بود.
با ترس به پشتم اشاره کرد و گفت: آجی.

بی‌اراده کف زمین افتادم، گرمی خون رو روی پشتم درست میون کتفام احساس می‌کردم.

همه چیز رو تار می‌دیدم، صدای بوق آشنایی توی گوشم پیچید، شاید مال پلیس بود، شاید اورژانس.

چشم‌هام انگار هزار کیلو شده بودن، همه چیز به سیاهی شب شده بود، داشتم می‌مردم؛ داشتم به پیش خدا می‌رفتم، پیش مامان و بابام. دلم برایشون تنگ شده بود، لبخندی روی لبم نشست، زندگی هیچ‌وقت روی خوشش رو به من نشون نداده بود، حالا داشتم راحت می‌شدم.

صدای گریه‌های بهار هر لحظه کم‌تر و تصاویر سیاه‌تر و مبهم‌تر می‌شدند. چشم‌هام کم کم بسته شدند و بعد تاریکی مطلق...

توی یک چمن‌زار بزرگ بودم، پروانه‌ها دورم پرواز می‌کردند و پرنده‌ها آواز قشنگی می‌خوندند و گل‌های رنگ و وارنگ دور و برم رو احاطه کرده بودند.

صدای شرشر چشمه‌ی آب کمی اون‌ورتر، روحم رو نوازش می‌داد، با لبخند بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم، دامن حریر سبز رنگم رو بالا زدم و پاهام رو توی آب فرو کردم. چشم‌هام رو بستم و با لذت به صدای پرنده‌ها گوش دادم. -پریناز.

سریع برگشتم، مامان و بابا با لبخند به سمتم می‌اومدند، چه‌قدر دلم برایشون تنگ شده بود، در حالی که اشک شوق از چشم‌هام می‌چکید به سمتشون دویدم و خودم رو تو بغلشون پرت کردم.

-مامان، بابا خیلی دلم براتون تنگ شده بود، خیلی دوستون دارم، شما عزیزهای منید، باورم نمیشه که اینجایید. مامان مریم دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-ما هم دلمون برات تنگ شده بود، عزیزم.

پرسیدم:

-مُردم؟

لبخندی زد و گفت:

-هنوز نه عزیزم، کلی کار داری که باید انجام بدی.

-منظورتون چیه؟ یعنی هنوز زنده‌ام؟ یعنی نمردم؟

بابا سرش رو تکون داد و گفت:

-می‌خوای بهار رو تنها بگذاری؟ اون به تو نیاز داره.

دلم برایش تنگ شده بود، انگار یک ماه ازش دور بودم.

با خشم گفتم:

-اون برسام لعنتی بهار رو گرفت، شیراز دیگه امن نیست.

-نه دخترم، کار اون نبوده. هنوز داره دنبالت می‌گرده.

-پس اون دزدها...

-چند تا بچه دزد بودند، پلیس گرفتارشان.

-چه جوری؟

-ایلیا از قبل بهشون زنگ زده بود.

پرسیدم:

-شما همه چیز رو می‌دونید.

-ما همیشه مراقبت بودیم عزیزم.

بابا پرسید:

-می‌خوای بهار رو ببینی؟

با خوشحالی گفتم:

-آره، آره، کجاست؟

مامان گفت:

-با ما بیا.

و با این حرف هر دوشون به سمت چشمه رفتند، صدای بهار رو شنیدم که می‌گفت:

-خاله گیسو؛ یعنی کی حالش خوب میشه؟

من هم به سمت چشمه رفتم، اونجا تصویر بهار توی بیمارستان، در حالی که پشت پنجره‌ی یک اتاق ایستاده بود و با مظلومیت داخلش رو نگاه می‌کرد، شکل گرفته بود. گیسو هم پشت سرش ایستاده و دستش رو روی شونه‌ی بهار گذاشته بود، تصویر کم کم محو شد و بعد عکس من روی چشمه شکل گرفت، توی یک اتاق بودم و تعداد زیادی دستگاہ و لوله بهم وصل شده بود، قفسه سینه‌ام با حرکاتی آروم تکون می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت.

پرسیدم:

-چه بلایی سرم اومده؟

مامان هم پرسید:

-می‌خوای به خاطر بهار برگردی؟

به سمتشون برگشتم، قیافه‌هاشون جدی شده بود.

بابا گفت:

-سرنوشت تو این هستش که زنده بمونی، به زودی باید برگردی.

با ناله گفتم :

-اما من نمی خوام برگردم، من تازه شما رو پیدا کردم، می خوام پیشتون بمونم.

مامان با ناراحتی گفت :

-پس بهار چی؟ باید مواظب اون باشی.

-اون، اون، مهتری جون مواظبشه، اصلاً میرم تو خواب عمو و بهش میگم بهار رو از شیراز بیاره پیش خودش، آره. همین کار

رو می کنم.

بابا پرسید :

-می خوای بفرستیش تهران؟ پیش برسام؟ فکر می کنی دست از سرش بر می داره؟

صدای بهار از توی چشمه اومد :

-خاله گیسو، خیلی دلم براش تنگ شده، خدا کنه زودتر خوب بشه.

مامان گفت :

-واقعا دلت میاد اون رو تنها بگذاری؟ مگه دوستش نداری؟

با ناراحتی گفتم :

-پس شما چی؟

چشمم به دست هام افتاد، داشتند محو می شدند! دامنم رو سریع کشیدم بالا. پاهام هم همین طور!

-چه بلایی داره سرم میاد؟

مامان و بابا گفتند :

-دیگه وقتش شده، باید بری.

-اما...

بدنم به حالت شیشه ای در اومده بود؛ حتی لباس هام هم داشتند غیب می شدند، با ناراحتی به مامان و بابا نگاه کردم.

دست هم رو گرفتند و با لبخند نگاهم کردند.

بابا گفت :

-خدا حافظ دختر گلم.

صداهاشون کم تر و کم تر میشد.

زمزمه مامان رو شنیدم :

-مراقب بهار باش.

تقریباً غیب شده بودم، مامان و بابا هم زمان گفتند :

-دوستت داریم عزیزم.

با صدای بیب بیب دستگاهی آروم چشم هام رو باز کردم که رنگ سفید دیوار چشم هام رو زد.

صدای جیغ بهار رو شنیدم که می گفت :

-وای خاله گیسو، خاله گیسو آجیم بیدار شده، بیدار شده.

بدنم خیلی ضعیف شده بود، به سختی سرم رو تکون دادم و نگاهش کردم، گیسو پیش بهار نبود، خودش تنها پشت شیشه

ایستاده بود و نگاهم می کرد.

بهار دوباره جیغ زد:

-خاله گیسو، بیا اینجا، بیا.

گیسو با غرغر گفت:

-هیس، این قدر جیغ نزن بچه، اینجا بیمارستانه.

کمی که گذشت گیسو هم به پنجره رسید، با دیدنم گفت:

-یا خدا، بالاخره به هوش اومد.

از خوشحالی لبخند بزرگی بهم زد، گیسو دوید و رفت و کمی بعد با یک پرستار و یک دکتر برگشت.

پرستار در رو باز کرد و کنار رفت تا اول دکتر وارد بشه، به دنبال اون گیسو و بهار هم داخل شدند، دکتر بالای سرم اومد و

گفت:

-پس بالاخره بهوش اومدی.

خشک بودن لب هام رو احساس می کردم، با لبخونی پرسیدم:

-چی شده؟

دکتر گفت :

-یک ماهه که تو کمایی، شانس آوردی که زنده موندی.

و بعد پرسید :

-کمرت چی؟ درد نمی‌کنه؟

سرم رو تکون دادم، سمت پاهام رفت و پرسید:

-پاهات حس دارن؟

سعی کردم تکونشون بدم، گفتیم :

-آره.

دستش رو روی شصت پام گذاشت و پرسید :

-حس داره.

در حالی که سعی می‌کردم از زیر ماسک هوا، جووری حرف بزنم که حرف‌هام رو بفهمه گفتیم:

-آره.

-اینجا چی؟

-آره.

چند جای دیگه هم دست گذاشت و در آخر گفت:

-قلبت چی؟ مشکلی نداره که؟

-سرم درد می‌کنه.

-که این طور، مشکلی نیست، طبیعیه.

و بعد رو به پرستار گفت:

-سرْمش رو عوض کن و بهش یک آرام بخش بزن.

نمی‌دونستم چرا اینجام، اصلاً هیچی یادم نمی‌اومد، تصاویر کمرنگی توی ذهنم شکل گرفته بودند که اون‌ها هم خیلی واضح

نبودند.

دستم رو روی ماسک بردم و از روی ذهنم برش داشتم و پرسیدم:

-من اینجا چی کار می‌کنم؟

گیسو گفت:

-یعنی یادت نمیداد؟

سرم رو تکون دادم، دوباره پرسید :

-یعنی هیچی یادت نمیاد؟

من: چی شده؟

دکتر به گیسو گفت :

-بهبتره برید بیرون، بیمارتون نیاز به استراحت دارند، الان آرامبخش اثر می کنه.

گیسو گفت :

-فقط یک لحظه، الان میرم بیرون.

بعد رو به من گفت:

-بهار گم شده بود و ایلیا هم نقشه کشیده بود تا بدون اینکه پول رو بده، دزدها رو بگیره، برای همین زنگ زد به پلیس و همه

چیز رو براشون توضیح داد، قرار شده بود که بعد از تحویل گرفتن بهار، پلیس‌ها اونجا بریزن و دزده رو بگیرن؛ اما متاسفانه

تو سر رسیدی و بهار رو از توی صندوق عقب در آوردی، دزده که مسلح بوده تو رو می‌بینه و بهت تیر می‌زنه.

با هر کلمه‌ای که می‌گفت، اتفاقات یادم می‌اومدن و از جلوی چشمم می‌گذشتند.

پرسیدم:

-بعد چی شد؟

-نزدیک بود بمیری، تیر چربی‌های دور ماهیچه قلبت رو خراش داده بود و چند تا رگ رو پاره کرده بود، خدا رو شکر اورژانس

به موقع رسید و تو رو نجات داد؛ اما چون خون زیادی ازت رفته بود و اکسیژن کافی به مغزت نرسیده بود، نتونسته بودند کار

زیادی برات انجام بدن و در نهایت تو کما رفتی.

مکثی کرد و پرسید:

-بینم تو قبلاً دیسک کمر داشتی؟

تعجب کردم و گفتم :

-نه، چه طور مگه؟

-ظاهراً قبل از اینکه تیر بخوری دیسک خفیف داشتی.

چیزی یاد نمی‌اومد، پرسیدم:

-واقعا؟

-آره، البته الان دیگه جای نگرانی نیست، برای درمانش به یک ماه استراحت مکرر نیاز داشتی که توی این مدت خودش درمان شد.

داشت خوابم می‌گرفت، دهنم رو باز کردم و خمیازه کشیدم.

گیسو گفت:

-من دیگه برم، عزیزم تو هم بگیر بخواب.

همین‌طور که چشم‌هام روی هم می‌رفتند، گفتم:

-باشه.

و با این حرف به دنیای خواب‌ها کشیده شدم.

-خاله گیسو، نمی‌دونی کی بیدار میشه؟

-معلوم نیست، شاید طول بکشه.

-آخه من حوصله‌ام سر رفته.

-می‌خوای بریم برات یک بستنی بگیرم؟

چشم‌هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، بهار بود که کنارم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، اتاقم عوض شده و دیگه اون

دستگاه‌های عجیب و غریب بهم وصل نبودند.

لابد توی بخش آورده بودنم.

بهار با خوشحالی گفت:

-وای آجی، بالاخره بیدار شدی.

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

-سلام.

از تعجب چشم‌هام گرد شد، نمی‌تونستم حرف بزنم، دوباره تلاش کردم.

گیسو پرسید:

-پری، حالت خوبه؟

سعی کردم جوابش رو بدم؛ اما هیچ صدایی از گلوم بیرون نیومد، دهنم رو باز کردم و با تمام توانم جیغ زدم؛ اما تلاش هام

نتیجه‌ای نداشت، نمی‌تونستم حرف بزنم.

بهار که نگران شده بود، پرسید :

-آجی چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

گیسو سریع گفت:

-الان میرم دکتر رو خبر کنم.

دوید و از اتاق بیرون رفت.

گریم گرفت، اگه نمی تونستم تا آخر عمرم حرف بزوم، چی؟ چه طوری کار پیدا کنم؟ منشی بشم؟ بی صدا؟ معلم زبان بشم؟

بی صدا؟

بهار گفت :

-آجی نمی تونی حرف بزنی؟

دوباره سعی کردم حرف بزوم، هر چی که به ذهنم می رسید رو به زبون می آوردم؛ اما دریغ از صدایی که از اون تو بیرون بیاد،

باز هم زور زدم.

همون موقع گیسو به همراه همون دکتری که قبلاً دیده بودم، وارد اتاق شد.

-بفرمایید آقای دکتر، همین جاست.

دکتر بالای سرم اومد و گفت:

-چی شده؟

-نمی تونه حرف بزونه.

گوشی پزشکی رو بالای قفسه سینه ام گذاشت و گفت :

-سعی کن حرف بزنی.

در حالی که سعی می کردم، حرف بزوم، گفتم :

-چرا صدام این جوریه شده؟ چرا نمی تونم حرف بزوم؟

با این حال کسی نتونست بفهمه چی میگم، دکتر گوشیش رو برداشت و گفت :

-عوارض کما رفتنش شروع شده.

گیسو پرسید :

-منظور تون چیه؟

- افرادی که از کما بیرون میان، دچار مشکلاتی از جمله ناتوانی در راه رفتن، حرف زدن، دیدن و غیره میشن که ممکنه بعد از مدتی درمان بشن یا تا آخر عمر بیمار رو همراهی کنند.
- یعنی امکان این وجود داشت که دیگه نتونم حرف بزوم؟ داشت گریه ام می گرفت، بدون حنجره ام چه طوری کار پیدا می کردم؟
- آخه کدوم آدم عاقلی یه کارمند لال می خواست؟
- به خودم گفتم :
- دیگه بدبخت شدی پریناز، رسماً بی پول شدی.
- باید بر می گشتم تهران، دیگه نمی تونستم این جوری ادامه بدم؛ اما برسام چی؟
- صدای گیسو من رو به خودم آورد :
- به عمل جراحی هم نیازی هست؟
- بهتون که گفتم، باید ببینیم آیا خوب میشن؟ اگه تا هفته دیگه از حنجره اش استفاده نکنه و کاملاً ساکت بمونه، امکان خوب شدنش بالا میره، البته بیش تر از یک ماه هم ممکنه طول بکشه.
- و بعد رو به من کرد و گفت :
- خواست باشه سرفه یا عطسه نکنی؛ چون به گلوت فشار میارن و برات مشکل ساز میشن.
- مکتی کرد و پرسید :
- پاهات هنوز حس دارن؟
- سرم رو به نشونه بله تکون دادم، دوباره مثل صبح روی پام دست گذاشت و ازم خواست که بهش بگم که احساس می کنم یا نه؟
- بعد گفت :
- خدا رو شکر که پاهاش مشکلی ندارن و فلج نشده.
- گیسو پرسید:
- کی مرخص میشه؟
- امشب می تونید بپریدش؛ اما باید یادش بمونه که حرف نزنه.
- دکتر که رفت، با لبخونی از گیسو پرسیدم: پس هزینه بیمارستان چی میشه؟
- چی میگی؟ نمی فهمم.

سعی کردم با تکون دادن دست‌هام حرفم رو بهش حالی کنم.
گیسو خندید و گفت :

-منم رفته بودم خارج، این جور می‌کردم، بس که زبانم بد بود.
سعی کردم بی صدا بخندم، بعد کف دستم نوشتم: هزین...

-چی داری می‌نویسی؟ واضح بنویس.
دوباره نوشتم: هزینه...

-اصلاً نمی‌فهمم، اصلاً نمی‌فهمم.

و بعد دستش رو توی جیبش کرد و موبایلش رو در آورد. رفت تو دفترچه یادداشت و گفت:
-بیا، این جا تایپ کن.

گوشی رو ازش گرفتم و سریع تایپ کردم:
-پس هزینه‌ی بیمارستان چی؟

-نگران اون نباش، ایلیا پرداخت می‌کنه.

همون موقع گوشی تو دستم زنگ خورد، مه‌ری جون بود، گیسو گوشی رو از دستم بیرون کشید و از اتاق خارج شد.
یک دفعه یاد بهار افتادم. با چشم اتاق رو از نظر گردوندم که چشمم به دختر کوچولوی ملوسی افتاد که روی صندلی همراه خوابش برده بود.

دل‌م می‌خواست از تخت پایین بپریم و محکم بقلش کنیم؛ اما با کلی چسب به دستم سرم وصل کرده بودند و نمی‌تونستم تکون بخورم.

متوجه قرآن نسبتاً کوچیکی روی میز کنار تخت شدم. سبز تیره بود و روش با خطوط طلایی عبارت قرآن کریم نوشته شده بود.

اون رو برداشتم و توی دست‌هام گرفتم، با این که نماز نمی‌خوندم؛ اما هر بار با خوندنش آرامش می‌گرفتم، شانسی صفحه‌ای رو باز کردم، سوره لقمان برام اومد.

شروع به خوندن کردم:

«الم تر ان الله يولج الليل في النهار و يولج النهار في اليل و سخر الشمس و القمر كل يجري الى اجل مسمى و ان الله بما تعملون خبير (۲۹) ذلك بان الله هو الحق و ان ما يدعون من دونه البطل و ان الله هو العلي الكبير (۳۰) ان الله عنده علم

الساعة ينزك الغيث و يعلم ما في الأرحام و ما تدرى نفس ماذا تكسب غدا و ما تدرى نفس باى ارض تموت ان الله عليهم خبير (۳۱)

آیا ندیدی که خدا شب را در روز داخل می کند [و شب بلند می شود] و روز را در شب داخل می کند و آفتاب و ماه را مسخر ساخته و هرکدام تا زمان معینی [در مداری] روانند و خدا به آن چه انجام می دهید، آگاه است؟ (۲۹) اینها [همه] دلیل آن است که خداوند همون حق است و غیر از او هرچه می خوانند باطل است و اینکه خدا بلند مرتبه بزرگ است. (۳۰) بی تردید خداست که که علم قیامت نزد اوست و باران می فرستد و آنچه در رحمهاست می داند و کسی نمی داند فردا چه به دست می آورد و کسی نمی داند در کدام سرزمین می میرد، بی تردید خداوند دانای آگاه است. (۳۱)»

اشک بود که از چشمهام می چکید، خدا جوابم رو داده بود.

با خودم گفتم :

-خدایا اگه نمازهام رو بخونم، اگه روزههام رو بگیرم، اگه قرآن بخونم، اگه خمس و زکات بدم، صدام رو خوب می کنی؟
صدای بابا توی گوشم پیچید :

-سرنوشت تو اینه که زنده بمونی، به زودی باید برگردی.

قرآن رو بستم و بوسیدمش و بعد روی میز برش گردوندم. همون موقع در اتاق باز و گیسو با خوشحالی وارد شد؛ اما به محض دیدن قیافه من، خندهاش جمع شد و با ناراحتی پرسید :

-چی شده؟

حتی صدا هم نداشتم که حرف بزنم.

این بار لبخندی زد و گفت :

-خودت رو با این مسائل ناراحت نکن، صدات درست میشه. می فهمم که تحمل و یا حتی درکش برات سخته؛ اما سعی کن که باهات کنار بیای، زندگی که همیشه بر وفق مراد آدمها پیش نمیره، یادت باشه؛ روحیه مهم ترین چیزه، سعی کن شاد باشی، بخندی و خودت رو سرگرم کنی.

سعی کردم که لبخند دلگرم کننده ای بزنم؛ اما فکر کنم چیزی جز یک لبخند تلخ اعصاب خرد کن نشد، با اشاره بهش

فهموندم که گوشیش رو بهم بده .

سریع روی دفترچه یادداشت زد و اون رو به من داد.

تایپ کردم:

-مرسی از دلگرمیت، حالم خیلی بهتر شد.

گیسو خندید و گفت:

-نا سلامتی دارم روانشناسی می خونم‌ها!

سریع تایپ کردم :

-واقعا؟

-آره، چند سال دیگه لیسانس رو می گیرم.

نوشتیم:

-چند سالتنه؟

-آی آی آی، دیگه قرار نشد فضولی کنی.

-چند سالتنه دیگه؟ بگو.

-نه.

-ناز نکن.

-بیست و سه.

تایپ کردم :

-من هم بیست و دو سالمه، فوق دیپلم باستان شناسی دارم؛ می خواستم واسه لیسانس بخونم که نشد.

-چرا؟

دلیلی نمی دیدم که مشکلات شخصی زندگی رو باهاش در میون بگذارم، نوشتیم :

-به دلایلی.

-آهان.

بعد انگار که یک دفعه چیزی یادش اومده باشه، توی پیشونش زد و گفت:

-آخ یادم رفت بهت بگم، امشب که ترخیص میشی؛ می خوایم ببریمت رستوران، یه کم حال و هوات عوض بشه.

نوشتیم :

-لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی، استراحت کنم راحت ترم.

-نه خیرم، باید بیای، همیشه که بمونی خونه می پوسی.

برای بهار هم خوبه، یکم روحیاتش عوض بشه بد نیست. تو این یک ماه حتی پارک هم نرفت، حالا میای که؟
تایپ کردم:

-الحق که روانشناس خوبی هستی.

خندید و گفت:

-پس قبوله دیگه؟

می خواستم با حرف زدن جوابش رو بدم، که یاد حرفهای دکتر افتادم، تایپ کردم :
-قبول.

نگاه گیسو روی سرمم افتاد و گفت:

-!! چقدر زود تموم شد.

تایپ کردم:

-می خوام درش بیارم .

چشمهام و سرم درد گرفته بودند.

تایپ کردم:

-سرم هم درد می کنه.

-دکتر گفت طبیعیه، یکم که بگذره خوب میشه، بذار برم پرستار رو صدا کنم، برات درش بیاره.

بلند شد که بره، آستینش رو کشیدم و نوشتم :

-چرا پرستار؟ خودم در میارم.

-نمیشه، خودت بخوای در بیاری یا جای زخم رو کیود می کنی یا رگت رو پاره می کنی.

با این حرف از اتاق خارج شد، نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم .

سه تا تخت که کنار هر کدومشون یک میز با یک گلدون بود، کنار هم چیده شده بودند. رو به روی هر تخت هم صندلی همراه قرار گرفته بود که چرمی و فیروزه‌ای بود.

دیوارها آبی کم‌رنگ بودند و چند تا تابلوی سکوت کنید و آموزش تنفس دهان به دهان روی دیوار قرار گرفته بود.

تخت‌های دیگه خالی و با ملحفه سبز رنگ پوشونده شده بودند .

گیسو با یک پرستار که قیافه‌ی خسته و چشم‌هایی که دورشون گود افتاده بودند، وارد اتاق شد.

گیسو گفت :

-اگه میشه، سرمش رو در بیارید.

-نمیشه، باید به دستور دکترش این کار رو انجام بدیم.

سمت کیسه سرم رفت که از یک چیزی مثل چوب لباسی آویزون شده بود.

اسمش رو نگاه کرد و گفت: البته این یک تقویت کننده است که بیش تر از دو تا نباید تجویز بشه، البته یکی هم بسه.

گیسو پرسید:

-یعنی می تونید درش بیارید؟

-بله.

و بعد دستم رو گرفت و بعد از کندن چسب ها، سرم رو به آرامی بیرون کشید.

-بفرمایید.

-دستتون درد نکنه.

-خواهش می کنم.

و بعد از گفتن این حرف قدم زنان از اتاق بیرون رفت .

تایپ کردم :

-گیسو حوصله ام خیلی سر رفته، می خوام برم یک دور تو حیاط بزنم.

گیسو گفت :

-لازم نکرده، حالا راه میری پاهاتم فلج میشه.

-واقعا؟

-چه می دونم؟ همین جوری گفتم.

-بی مزه!

گیسو پرسید:

-واسه این که حوصله ات سر نره کتاب می خونی پری؟

از این که اسمم رو مخفف کنند متنفر بودم؛ اما با این وضعیتی که داشتم بهتر بود که حرف نزنم.

تایپ کردم:

-آره.

سمت میز کنار تختم رفت و از توی کیفش که اون رو قرار گرفته بود، یک جلد کتاب در آورد.

-بیا این رو بخون، حوصله‌ات سر نره.

با ذوق کتاب رو ازش گرفتم، اسمش دیوید کاپرفیلد بود. آخ جون رمان کلاسیک!

تایپ کردم :

-دستت درد نکنه.

-خواهش می‌کنم، فقط پری.

نگاهش کردم. ادامه داد:

-من الان باید برم یک جایی کار دارم، می‌تونم مراقب بهار باشی تا من برگردم؟

برام ناراحت کننده بود که ازم بپرسند، می‌تونم از کسی که هم براش مادر بودم و هم پدر مراقبت کنم یا نه؟ بدون این که

احساساتم رو به زبون بیارم، لبخند زدم و لب‌خونی کردم: -آره، تو برو.

گیسو کیفش رو از روی میز برداشت و بعد از گرفتن موبایلش از من خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

کتاب رو باز و شروع به خوندن کردم، فقط می‌تونم بگم فوق العاده بود، داستان درباره پسری بود که با مامانش که بیوه بود،

زندگی می‌کرد، کم کم مردی وارد زندگی اون‌ها میشه و با مامانه ازدواج می‌کنه و پسر رو به یک مدرسه شبانه روزی

می‌فرسته.

متوجه گذر زمان نمی‌شدم، محو داستان بودم و به سختی‌های این پسر بیچاره فکر می‌کردم، به این فکر می‌کردم که آیا من

هم به اندازه اون بدبختی کشیدم یا نه؟ البته که نه، من با از دست دادن صدام خودم رو تسلیم زندگی کردم؛ اما اون بارها

شکست خورد و بارها روی پای خودش ایستاد و از نو شروع کرد.

اون می‌تونست برای من یک الگو باشه که با کمک اون می‌تونستم دوباره روی پای خودم بلند بشم و کار پیدا کنم و زندگی

جدیدی رو آغاز کنم، می‌تونستم از اون واحد کوچیک و قدیمی بیرون بیام و توی بهترین نقطه شهر یک خونه بزرگ بخرم،

می‌تونستم دوباره طعم خوشبختی رو بچشم. لبخندی زدم، من برای زندگی آماده بودم، برای یک زندگی جدید، یک شروع

دوباره.

چشمم به ساعت دیواری افتاد، عدد هفت رو نشون می‌داد، یاد قول و قرارم با خدا افتاد، می‌خواستم نماز بخونم، از تخت

پایین اومدم و بعد از پوشیدن دمپایی‌ها از تخت پایین اومدم که زانوهایم لرزید و زمین افتادم، چه اتفاقی افتاده؟ فلج شدم؟

دستم رو به میز گرفتم و به سختی بلند شدم و روی تخت نشستم. هنوز توی ذهنم نمی‌گنجید که فلج شدم، دکمه بالای تختم رو فشار دادم تا پرستار داخل بیاد.

چند لحظه بعد پسری با روپوش سفید وارد اتاق شد.

-اتفاقی افتاده؟

به پاهام اشاره کردم و با لبخونی گفتم:

-نمی‌تونم راه برم، دکتر رو خبر کنید.

-چی گفتید؟

با دست روی سرم کوبیدم، حالا چه طور به این حالی می‌کردم؟ پسر قیافه صبور و آرومی داشت .

دوباره به پاهام اشاره و لبخونی کردم:

-دکتر رو بیارید.

-متوجه نمیشم، نمی‌تونید صحبت کنید؟

باید یک جوری بهش می‌فهموندم که کدوم دکتر رو می‌گم.

قیافه دکتر رو توی ذهنم مجسم کردم. موهای پریشان سفیدی داشت که به سمت عقب شونه زده می‌شد، شکم بزرگ و ریش پروفیسوری تمیزی داشت.

همه ذهنیاتم رو بیرون ریختم و براش اجرا کردم.

خندید و گفت :

-دکتر نصیری رو میگی؟

اسمش رو نمی‌دونستم. با دست اشاره کردم که بیارش.

-بیارمش؟

سرم رو تکیه دادم. از اتاق بیرون رفت و مدتی بعد با دکتر برگشت که خوشبختانه همون دکتر مورد نظر بود.

دکتر پرسید :

-دیگه چی شده؟

به پاهام اشاره کردم.

-حسش نمی‌کنی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

-پس حسش می‌کنی؟

حرفش رو تایید کردم.

-پس مشکل چیه؟

چه جواری حالیش می‌کردم؟ لبخونی کردم:

-نمی‌تونم راه برم.

دکتر که ظاهراً آی کیوش از گیسو و او پسر بیش تر بود، گفت:

-به احتمال زیاد پاهات کم کار شدند، حسشون می‌کنی؛ اما نمی‌تونی راه بری. بعداً درست میشه، این عوارض طبیعیین. چند

تا قرص و دارو برات تجویز کرده بودم و دادمش به دوستت، اون‌ها رو هم حتماً بخور.

بعد رو به پسر که هنوز دم در ایستاده بود کرد و گفت: برو براشون یک واکر بیار تا بتونند راه برند.

-چشم استاد.

و با این حرف از اتاق خارج شد. کلافه بودم، خیلی کلافه.

تازه امید پیدا کرده بودم، تازه آماده بودم تا زندگی جدیدی رو شروع کنم؛ اما دیگه نمی‌تونستم. نمی‌تونستم راه برم؛ هرچند

که فقط برای یک مدت کوتاه بود.

یاد خدا افتادم، یاد نمازی که باید می‌خوندم، همون موقع پسر به همراه واکر وارد اتاق شد، اون رو جلوم گذاشت و گفت:

-بفرمایید.

لبخونی کردم:

-مرسی.

قدم زنان از اتاق بیرون رفت، دمپایی‌های بیمارستان رو پوشیدم و دستم رو روی دو سر واکر گذاشتم و با تمام توانم زور زدم

و بلند شدم، بعد واکر رو جلوتر بردم و بعد از اینکه به دست‌هام تکیه کردم، با پا هم جلو اومدم، این کار رو تکرار کردم تا

وقتی که به راهرو رسیدم.

اون جا با لباس‌های بیمارستان، صورتی غمزده و واکری که با اون راه می‌رفتم، احساس ضعف می‌کردم، آدم‌های اطرافم به من

نگاه می‌کردند و این بیش تر اذیتم می‌کرد، معمولاً کسانی که از واکر استفاده می‌کنند، آدم‌های پیر و مسنی هستند که حداقل

هفتاد یا هشتاد رو دارند.

اما یک دختر جوون بیست و دو ساله...

نگاهم رو به زمین دوختم و سعی کردم به کسایی که از کنارم رد می شدند، فکر نکنم. هر دقیقه فقط به اندازه دو قدم جلو می رفتم. حدس می زدم که دیگه هفت و نیم شده باشه، نمی دونستم اذان مغرب رو کی میدن و چه قدر وقت دارم؟ راه نماز خونه رو بلد نبودم. متوجه پرستاری شدم که از کنارم عبور می کرد. حرف که نمی تونستم بزنم، صدایی هم نمی تونستم ایجاد کنم تا نظرش به من جلب بشه. برای همین به راهم ادامه دادم. کمی جلوتر چشمم به تابلوی کوچیکی خورد که روش نوشته شده بود: «نماز خونه»

زیر تابلو در سفید رنگی قرار گرفته بود که به سختی بازش کردم، یک خانم گوشه اتاق دراز کشیده بود و روی خودش چادر انداخته بود، یادم افتاد که هنوز وضو نگرفتم و بلد هم نبودم، حتی نمی دونستم چه جور نماز بخونم؟ شاید اون خانم می تونست به من کمک کنه، با یک دست به واکر تکیه دادم و با دست دیگه به در زدم و سر و صدا کردم. زنه بلند شد و خمیازه ای کشید.

-چی شده؟

از صداش خستگی می بارید.

لبخونی کردم:

-چه جوری باید وضو بگیرم؟

خانوم روسریش رو که روی صورتش افتاده و اون رو پوشونده بود، کنار زد. با دیدنش ترس برم داشت، ضربان قلبم بالا رفت. بدنم به یکباره لرزه شدیدی گرفت.

اون هم دست کمی از من نداشت، انگشتش رو بالا آورد و با لکنت گفت:

-پ... پ... پریناز؟ خودتی؟

با تمام سرعتی که می تونستم از نماز خونه خارج شدم و تو راهرو شروع به حرکت کردم، پایه های واکرم روی زمین ایجاد صدا و من رو عصبی می کردند. آخه چه طور ممکنه؟ مگه میشه اون رو توی شیراز، درست توی نماز خونه بیمارستان ببینم؟ سمت اتاقی رفتم و بعد از باز کردن در، خودم و واکر رو داخل پرت کردم و در رو هل دادم که باعث شد با صدای بلندی بسته بشه.

نفسم بالا نمی اومد، مهلا... اون این جا چی کار می کرد؟

الان من چی کار کنم؟ برسام... وای وای، تازه داشتم یک ذره آرامش می گرفتم، تازه وضعیتم درست شده بود. می خواستم

یک کار جدیدی رو شروع کنم الان باید فرار کنم، برم یک جای دیگه. دوباره، وای نه!
صدای قدم‌هاش و بعد دادش رو شنیدم:

-پریناز، پریناز، کجا رفتی؟ تو رو خدا بیا باهم حرف بزنیم.

کم کم صدای قدم‌هاش دور شدند و اون موقع بود که تونستم کمی آرامش پیدا کنم.
به اتاقی که توش بودم نگاه کردم. خالی و ظاهراً آبدار خونه بود.

به کمک واکر از جام بلند شدم و بعد در رو باز کردم. باید هرچه زودتر از اون جا بیرون می‌رفتم؛ شیراز دیگه امن نبود. صدای مهلا رو از دور می شنیدم که باعث شد به سرعت اضافه کنم.
-پریناز، کجایی؟

صدای پرستاری هم اومد که می گفت :

-هیس خانوم چه خبر تونه؟ این جا بیمارستانه.

گیسو رو دیدم که به سمت می اومد.

-پریناز، چرا داری با واکر راه میری؟

صدای مهلا رو شنیدم که ظاهراً با پرستار حرف می زد، کمی ضعیف بود؛ ولی می شنیدم چی می گفت.

-ببخشید خانوم، شما یک دختر جوون ندیدید که با واکر راه بره؟

واکر رو گوشه‌ای پرت کردم و خودم رو تو بغل گیسو انداختم. با اون واکر به درد نخور نمی تونستم سریع راه برم .
گیسو با تعجب گفت:

-این چه کاریه می کنی؟

-فقط من رو یک جا قایم کن، ترو خدا!

گیسو گفت :

-آخه چرا؟

-بعدا بهت میگم، فقط کمکم کن.

من رو کشون کشون سمت اتاقی برد و در رو بست، کمی بعد مهلا از اون جا عبور کرد و صدای قدم‌هاش دور شدند.

توی این اتاق، هر سه تخت پر بودند و بیمارهاشون با تعجب ما رو نگاه می کردند. من روی صندلی همراه نشسته بودم و گیسو هم پشت در ایستاده بود.

گیسو برگشت و پرسید: خب، حالا تعریف نمی کنی؟

جای شلوغی بود، گفتم:

-این جا که همیشه.

گیسو گفت:

-اوه راستی می تونی حرف بزنی!

با وجود استرسی که از دیدن مهلا گرفته بودم، لبخندی زدم و گفتم:

-آره، خدا رو شکر!

گیسو کمی من رو هل داد و خودش هم روی صندلی نشست.

در گوشم پیچ کرد:

-آروم بگو بقیه نشنون.

نمی تونستم بهش بگم، هر چند باهم کمی دوست شده بودیم؛ اما هنوز هم برام قابل اعتماد نبود.

-فعلا کارهای ترخیص رو انجام بده، می خوام به خونه برم.

-قضیه رو نگفتی؟

-اونم سر حوصله اگه وقت شد، بهت میگم.

به مدت چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

-خیلی خب، هر جور مایلی.

و بعد از روی صندلی بلند شد و بعد از باز کردن در، از اتاق بیرون رفت.

-گیسو!

-بله؟

-واکر رو هم بده.

از توی راهرو، واکر رو که کف زمین افتاده بود، برداشت و توی اتاق آورد، تعجب کردم که چرا مهلا با دیدنش شک نکرده که

من همین دور و برهام؟

گیسو گفت:

-پریناز همین جا وایسا، من برم وسایلت رو جمع کنم، بعد یک ویلچر می گیرم و اینجا میام. ایلیا هم داره کارهای ترخیصت

رو انجام میده.

-ایلیا؟

از لحن متعجبم، تعجب کردم.

-آره، چه طور مگه؟

-هیچی.

شونه ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت، همه با تعجب بهم نگاه می کردند، شاید فکر می کردند ایلیا دوستمونه و این حرفها.

مدت زیادی طول نکشید که گیسو با بهار و یک دست مانتو و شلوار که هر دو توی ویلچر بودند، برگشت.

بهار با خنده گفت :

-بین آجی، سوار بیلچه شدم.

خندیدم و گفتم:

-این که بیلچه نیست، ویلچره.

-خب حالا! بیلچر.

گیسو لباسها رو از بهار گرفت و به من داد، خوشبختانه چون همه مریضهای توی اون اتاق زن بودند، همون جا لباسم رو عوض کردم.

مانتو و شال مشکی به همراه شلوار لی، بعد از این که کارم تموم شد، گیسو و بهار زیر بغلم رو گرفتند و نشوندنم روی ویلچر. بهار گفت:

-! خاله گیسو بیلچر رو بده به من تا هل بدم.

-نمیشه، سنگینه، تو برو واکر رو بیار.

-واکر دیگه چیه؟

-تو همون اتاقه، برو از مریضها بپرس واکر چیه؟ بهت میدن.

گفتم:

-نمی تونه اون رو بیاره، بعدشم بچه رو دنبال این جور کارها نمی فرستن که خاله گیسو!

گیسو خندید، صدای ایلیا از جا پروندم.

-ماشین رو جلوی در پارک کردم، ببرش اونجا.

گیسو گفت:

-! تو کی اومدی؟ ترسیدم.

اهمیتی نداد، گیسو ادامه داد :

-راستی، برو واکر پری رو هم بیار.

تکرار کردم :

-پریناز!

-چی؟

-اسمم رو کامل بگو، از مخفف خوشم نمیاد.

-خب باشه.

همون موقع بهار در حالی که واکر رو به سختی بلند کرده بود و بالا سرش نگه داشته بود، اومد کنارم و گفت:

-آجی واکرت رو آوردم، ببین چه قدر زورم زیاده.

-ای وای! یکی این رو از دست این بچه بگیره، الان کمرش درد می گیره!

ایلیا دستش رو دراز کرد و واکر رو برداشت که داد بهار بلند شد :

-داشتم می آوردمش، بدش به من.

معلوم بود توی این یک ماهه، خیلی باهاشون گرم گرفته.

درهای کشویی رو می دیدم که باز می شدند و جلوشون هم کیای مشکی ایلیا قرار گرفته بود، یک آقای هم که ظاهراً نگرهبان بود، اونجا وایستاده بود.

گیسو من رو از سطح شیب داری که برای افراد ویلچری بود، پایین آورد و با سوئیچ در رو باز کرد.

آقای که اون جا ایستاده بوده، با لهجه شیرازیش گفت :

-این برای شماست خانوم؟ من یک ساعته دنبال راننده اش می گردم، ماشین رو نباید اینجا پارک کنید، اگه یهو آمبولانس بیاد

چی کار بک....

ایلیا گفت:

-این ماشین برای منه.

-برای شماست؟ پس دست این خانوم چی کار می کنه؟ چرا از اول نگفتید؟

تو دلم گفتم:

-چه قدر یارو پررو و پرحرفه!

-آقا شما باید بدونید که نباید...

-بله خودم می دونم و می خوام سوار ماشینم بشم.

لحن محکم ایلیا هنوز هم برام عجیب بود، چرا انقدر جدی؟

چرا این قدر مقتدر؟ همیشه جوری حرف می زد که انگار اون صاحب کاره و ما کارگر! همش زور، همش دستور.

یاد زمانی افتادم که داشت سر دزد رو گرم می کرد تا بتونم بهار رو نجات بدم. لحنش، حرف هاش، حتی نگاه کشنده اش هم

تغییر کرده بود، انگار داشتم یک آدم دیگه می دیدم، شاید تنها دلیل این کاره اش وضعیت بحرانی بود که توش گیر کرده

بودیم.

صدای گیسو من رو از افکارم بیرون کشید.

-خانوم کجا سیر می کنی؟

-هیچ جا.

-در ماشین بازه، خودت می تونی بری بشینی یا این که کمک کنم؟

-خودم می شینم.

دست هام رو روی صندلی گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم. پاهام یک ذره حس داشت و می تونستم تکونشون بدم، پاهام رو

روی زمین فشار دادم و خودم رو توی ماشین انداختم و بعد درست و صاف نشستم، در اون ور باز شد و بهار هم اومد و پیشم

نشست. دست هام رو دورش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم.

-دوباره پیش خودم برگشتی.

بهار کمی تپل بود و گوشت های نرمی داشت، روی موهاش ب—وسه زدم و نوازشش کردم.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-من هم، قیافه ات بین اون لوله ها و دستگاه ها تو کما خیلی ترسناک شده بود.

در جلو باز شد و گیسو روی صندلی همراه نشست.

پرسیدم:

-ویلچر رو کجا گذاشتید؟

-به زور جاش کردیم، اصلاً نفهمیدم ایلیا چه طوری این کار رو کرد؟

صدای بسته شدن صندوق عقب رو شنیدم و بعد کمی بعد ایلیا در رو باز کرد و نشست.

گیسو گفت:

-با بچه‌ها قرار گذاشتیم، شب هفت خوان جمع بشیم.

-مادر جون هم میان؟

-نه، گفت استراحت کنه بهتره.

-امشب نمی‌تونیم رستوران بریم.

-آخه چرا؟

-شلوغ شده، در ضمن برای بازرسی هم قراره بیان، باید با آریا و سامان اون جا باشیم.

-رستوران به اون بزرگی، حالا ما می‌ریم یک گوشه‌ای می‌شینیم.

-وقتی میگم نه، یعنی نه.

باز دوباره قلدریش گل کرد، با اخم خیابون‌ها رو نگاه و به حرف‌هاشون فکر کردم، نکنه هفت خوان برای این‌ها باشه؟ مگه

میشه؟ مه‌ری جون توی اون خونه زندگی کنه و نوه‌هاش بزرگ‌ترین رستوران شهر رو اداره کنند؟ ذهنم سمت برسام رفت؛

یعنی الان این‌جا، تو شیرازه؟ وای خدا! ای کاش پول داشتیم و می‌تونستیم از این‌جا برم، اصلاً آگه پول داشتیم از ایران می‌رفتیم.

گیسو گفت:

-پری‌ناز.

-بله؟

-نظرت چیه بریم پارک؟

تو دلم گفتم:

-چرا می‌خواد من رو بیرون ببره؟ ما که خیلی باهم آشنایی نداریم، شاید به خاطر بهاره، به هر حال یک ماه پیششون بوده.

بهار با خوشحالی گفت:

-آخ جون پارک! آجی بریم پارک؟

خندیدم و گفتم:

-هر چی زمستون بگه.

بهار با تعجب گفت:

-مگه زمستون هم حرف می‌زنه؟

-نه، تو اسمت بهاره، مخالفش همیشه زمستون، من هم به شوخی گفتم زمستون.

-ولی اسم من که زمستون نیست.

-می‌دونم، به شوخی گفتم.

-من که نفهمیدم چی شد؟

-اصلاً ولش کن.

بعد از گیسو پرسیدم :

-بالاخره برنامه چی شد؟

-الان می‌ریم خونه و اثاثامون رو جمع می‌کنیم و بعد با ماشین من به پارک می‌ریم، ایلیا و بقیه هم که کارشون تموم شد، پیش ما میان.

خیابون‌ها رو می‌شناختم و این فقط یک معنی می‌داد، داشتیم می‌رسیدیم، کمی جلوتر ایلیا توی یک خیابون فرعی پیچید و جلوی آپارتمان سرخ رنگی نگه داشت.

بهار در رو باز کرد و پایین پرید، من هم در رو باز کردم و آماده شدم، تا پایین بیام که یادم افتاد نمی‌تونم راه برم، ایلیا صندوق عقب رو باز کرد و ویلچرم رو درآورد و بعد اون رو باز کرد و جلوی پام گذاشت.

-گیسو کمکم کن و دستم رو بگیر، می‌خوام رو ویلچر بشینم.

گیسو جلو اومد، دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و پام یک ذره به زمین فشار آوردم و روی ویلچر نشستیم.
گیسو گفت:

-ای داد! چه جوری می‌خوای پله‌ها رو بالا بری؟

حالم خیلی خراب شد، ما طبقه چهارم بودیم، چه جوری می‌رفتم؟

-حالا اون رو یک کاریش می‌کنیم، تو برو بالا وسایل پارک رو بیار، منم منتظر میشم تا تو بیای.

-خیلی خب، پس بهار هم پیش تو باشه، من بالا برم.

-نه خیر هم، منم می‌خوام باهات بیام، خاله گیسو و ایسا و ایسا.

با این حرف به دنبال گیسو راه افتاد و از پله ها بالا رفت.

با خودم گفتم:

-چه قدر این دختر انرژی داره!

حالا من و ایلیا مونده بودیم، ویلچر رو هل داد و توی پیاده رو آورد، لابد می خواسته ماشینی چیزی رد میشه قدم نزنه. منتظر شدم تا بره؛ اما همون جا ایستاده بود.

نگاهش کردم، سرش رو پایین انداخته بود و به زمین نگاه می کرد، خندم گرفت، آقای مغرور و خودشیفته چه قدر مظلوم شده بود.

-چیزی شده؟

با این حرفم انگار به خودش اومده باشه سرش رو بالا آورد و به آسمون چشم دوخت، چیزی نگذشت که قدم بلندی برداشت و به سمت ماشینش رفت؛ اما وسط راه ایستاد، صداش رو شنیدم:

-اگه اون روز حواسم بهت بود، هیچ وقت کار به این جاها نمی کشید، ببخش!

با تعجب نگاهش کردم؛ اما اون پشتش به من بود، نفس عمیقی کشید و سمت ماشینش رفت؛ اما قبل از این که سوار بشه، نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد توی ماشین نشست و رفت.

به ماشینش نگاه کردم، اون از تیر خوردن من عذاب وجدان داشت؟ شاهزاده کبر و غرور عذاب وجدان داشت؟ برام عجیب بود، اونی که دو دقیقه پیش داشت به گیسو دستور می داد و امر و نهی می کرد، حالا پا رو غرورش گذاشته بود و از من عذر خواهی می کرد، این قدر به نظر من سنگ اومده بود که فکر می کردم یک آدم بی احساسه؛ اما ظاهراً پشت اون نقاب سنگی، ذره ای احساس پنهان شده بود.

پشتم به در ورودی و رو به خیابون بودم و صدای قدم های گیسو رو می شنیدم و به دنبال اون صدای بلند و نامنظم پاهای بهار رو. الحق که بچه شیطونی بود!

گیسو گفت:

-ماشین توی پارکینگه، الان بیرون می آرمش، بعد سوارت می کنم.

-باشه.

بهار اومد و بغلم کرد.

-آجی خیلی دلم برات تنگ شده بود، خیلی خوشحالم که برگشتی.

دست‌هام رو دورش حلقه کردم و گفتم:

-منم خیلی خوشحالم که دارم دوباره تو رو می‌بینم.

در پارکینگ باز شد و چند دقیقه بعد گیسو با ماشینش که یک پژو پارس سفید بود، بیرون اومد.

-بهار ویلچر رو هل بده و منو سمت ماشین ببر.

-باشه.

و بعد با تموم زورش اون رو هل داد و جلو برد، گیسو از ماشین پیاده شد و گفت:

-بهار برو کنار، خودم می‌آرمش.

با این حرف ویلچر رو به سمت ماشین هدایت کرد و کمکم کرد تا بشینم.

تو دلم گفتم:

-آخه پارک رو با این وضعیتی که دارم، کجای دلم بگذارم؟ ولم می‌کردین، خونه خودم می‌رفتم.

گیسو سوار ماشین شد و به راه افتاد، دست فرمونش تعریفی نداشت، مدام روی ترمز می‌زد و نگره‌می‌داشت و بعد دوباره

حرکت می‌کرد، دیگه داشت حالم بهم می‌خورد.

غر زدم: چند وقته رانندگی می‌کنی؟

با دو دستش فرمون رو محکم چسبیده بود و به جلو نگاه می‌کرد، مثل این که حرفم رو نشنیده بود.

-چند وقته رانندگی می‌کنی؟

-فکر کنم یک سال.

-تو از من یک سال بزرگ‌تری، تازه پارسال رفتی گواهینامه گرفتی؟

-تو که نمی‌دونی، کلی مشکلات داشتیم، راستش، یک ذره هم تنبلی کردم، حوصله‌ام نمی‌اومد که آموزشگاه برم، پارسال آریا

به زور فرستادم.

-آریا؟ اون دیگه کیه؟

-آریا، داداش آرین.

-آرین کیه؟

-بابا پسر خاله‌هامن.

-آهان، اون وقت ایلیا کی‌ات میشه؟

-اونم پسر خاله‌امه، سامان هم پسر خاله‌امه.

-پس با این حساب، همه بچه‌های مهری جون دخترن.

-آره، چهار تا دختر داشت که البته دو تاش مرحوم شدند.

-وای چه بد!

-مامان و بابای ایلیا وقتی چهارده سالش بود، توی تصادف مردند، از اون روز مامان مهری بزرگش کرد. ایلیا بعد از مرگ مامان و باباش خیلی افسرده شد و کم کم اخلاقیات عوض شد، وای! شانزده سالگیش خیلی وحشی شده بود، همش دستور می‌داد، غر میزد، دعوا می‌کرد، فکر کنم اثرات سن بلوغش بود؛ چون بعد از هجده سالگی بهتر شد، البته الان دیگه دعوا نمی‌کنه؛ ولی هنوز زورگو و مغروره.

-الان چند سالشه؟

-بیست و هفت، چند وقت دیگه بیست و هشت ساله میشه.

-آهان! ایمان چی؟ فکر کنم داداشش بود.

-آره، اون الان شونزده سالشه، وقتی مامان و باباش مردند دو سالش بود؛ ولی اون راحت‌تر از ایلیا اون رو قبول کرد، شاید چون خیلی عقلش نمی‌رسید.

-بعد سامان چی؟ با اون رژ لب ضایعش، مامان و بابای اون زنده‌ان؟

خندید و گفت :

-بیچاره سامان، همه فکر می‌کنند رژ لب زده، این‌قدر سر این قضیه حرص می‌خوره، البته زیاد به روی خودش نمیاره؛ ولی خوب معلومه.

-قضیه چیه؟

-راستش بابای سامان یک مرد اروپایی بود، از اون مو طلایی‌ها و چشم آبی‌های خوشگل، متأسفانه لب‌هاش هم قرمز بود، سامان لب قرمز، چشم‌های آبی، پوست سفید و قد بلند رو از باباش به ارث برد؛ اما موهاش و حالت صورتش به ایرانی‌ها رفت و مشکلی شد. مامانش چند وقت پیش مرد و از اون به بعد هم باباش برگشت اروپا؛ اما سامان باهاش نرفت؛ چون ریاست هفت خوان اون موقع دست اون و بقیه بود.

-آریا و آرین چی؟

-اون‌ها دو قلمون، البته از نوع غیرهمسانش، آریا دو دقیقه بزرگ‌تره.

-مامان و بابای اون‌ها چی؟

-اون‌ها زنده‌اند؛ ولی تو هنوز ندیدیشون، شاید امشب پارک هم اومدند.

گیسو که سرش گرم صحبت با من شده بود، ندید که ماشین جلوییش رو ترمز زد.

چیخ زدم:

-گیسو مراقب باش!

چیخ لاستیک‌ها بلند شد و من و بهار به جلو پرت شدیم، سرم محکم به صندلی جلو خورد.

با اخم ماشین رو به رو، رو نگاه کردم، خودش بود؛ ماشین برسام بود! همون سانتافه لعنتی، با اون پلاکش!

گیسو چیخ زد:

-بیشعور عوضی، آخه بزرگراه جای ترمز زدنه؟

بعد دستش رو جلو برد تا کمر بندش رو باز کنه.

لباسش رو چنگ زدم و گفتم :

-نه نه، گیسو نرو، تو رو جان من نرو، عصبانیت رو کنترل کن، چند تا نفس عمیق بک...

-چی میگی؟ بذار برم فکش رو پایین بیارم، مردیکه عوضی.

-تو زورت به اون نمی‌رسه، تو رو خدا بگیر بشین.

-از کجا می‌دونی؟ اصلاً شاید زن بود، دلم می‌خواد تک تک اون موهای خوشگلش رو بکنم، با اون رانندگی مزخرفش.

با باز شدن سانتافه رو به روم، نفسم رو حبس کردم و خودم رو کف زمین، پشت صندلی گیسو قایم کردم.

-بهار قایم شو.

-چرا؟

-بهت می‌گم قایم شو، به حرفم گوش بده.

-باشه.

و با این حرف خودش رو کف زمین، پشت صندلی همراه جا کرد.

گیسو با تعجب گفت:

-چی شد؟

با التماس گفتم:

-فقط گازش رو بگیر و برو، تو رو جان هرکی دوست داری.

-آخه چرا؟

-الان نمی تونم توضیح بدم، تو رو خدا، تو رو جان هر کی دوست داری، جون من، جون بهار فقط برو.

با جیغی که زدم، سریع سر جاش نشست و گازش رو گرفت و رفت.

نفسم بالا نمی اومد، خیلی نزدیک بود، اگه برسام من رو می دید، چی؟ می خواستم چی کار کنم؟ با این پاهای علیلم؟ خدایا

شکرت! خدایا هزار مرتبه شکرت، تو مهربون ترینی، بدون تو من نمی دونستم الان چی کار کنم.

گیسو گفت :

-می تونید بیرون بیاید.

صدای ضربان قلبم رو می شنیدم، بهار که پاش سالم و جثه اش کوچک تر از من بود، خودش رو به راحتی بالا کشید.

-بهار کمک کن، نمی تونم بالا بیام.

دست هاش رو گرفتم و سعی کردم بلند بشم، اون هم با تمام توانش، من رو می کشید.

-آجی، دست هام درد گرفت، دیگه نمی تونم.

دست هاش رو رها کردم و سعی کردم با گرفتن رویه ی چرمی صندلی خودم رو بالا بکشم و موفق هم شدم.

-آخیش!

گیسو گفت :

-اون کارها واسه چی بود؟ چرا جیغ می زدی؟

-راست میگه آجی، چرا؟ مگه چی شده بود.

آهی کشیدم، با این اتفاقی که افتاده بود، دیگه نمی تونستم چیزی نگم؛ با این وجود نمی تونستم به گیسو اعتماد کنم، زندگی

بهمن نشون داده بود که هیچ وقت ظاهر کسی رو با باطنش مقایسه نکنم. برسام هم همین طور بود، قیافه آروم و مهربونی

داشت؛ اما وجودش اون قدر پلید و وحشی بود که...

-نمیگی؟

از توی آینه داشت نگاهم می کرد، باید یک جوری قضیه رو هم می آوردم.

-یه امشب رو بس کن گیسو، بذار یک شب دلم شاد باشه.

-یعنی نمیگی؟

-موهات رو رنگ کردی؟ چه خوش رنگه، قهوه‌ای روشن بهت میاد.

-من توی دو دقیقه شجره نامه‌ی کل فامیل رو برات باز کردم، حالا تو...

-بسه گیسو، وقتی نمی‌خوام بگم، حتماً دلیلی برای این کارهام دارم.

دیگه چیزی نگفت، ماشین توی سکوت خاصی قرار گرفته بود، بهار با تعجب به من نگاه می‌کرد و گیسو هم به خیابون.

من هم به خیابون‌ها نگاه کردم، باید هرچی زودتر از این جا فرار می‌کردم؛ اما چه طوری؟ پول زیادی نداشتم و پام هم که داغون شده بود. اصلاً برسام این جا چی کار می‌کرد؟ نکنه ردی ازم گرفته بود؟ غیر ممکن بود، من حتی فامیلیم رو عوض کرده بودم، به قیافه خشک و جدی گیسو توی آینه نگاه کردم، مدل مو و ابروش، به همراه رنگشون عوض شده بود و گیسو هم تغییر زیادی کرده بود.

اگه من هم از این کارها می‌کردم، ممکن بود من رو نشناسه.

خیابون دیگه خلوت شده بود و ماشین‌های کمی در حال تردد بودند. سکوت ماشین برای من آرامش بخش بود و راحت‌تر می‌تونستم فکر کنم؛ اما کاملاً واضح بود که حوصله‌ی بهار رو سر برده.

-خاله گیسو یه آهنگ می‌ذاری؟

گیسو دستش رو سمت ضبط برد و آهنگی گذاشت.

«واسه هر یقینی که تاوان شک نیست

واسخ خاطره‌هایی که مشترک نیست

واسه وقتی که هر دو بی‌اعتباریم

تماشاچی غیر از خودمون نداریم

وقتی التماس نخورده به دردم

واسه انتقامی که جبران نکردم»

این آهنگ من رو یاد برسام می‌انداخت یا بدبختی‌هام. کاملاً واضح بود که داریم از شهر خارج می‌شیم، اصلاً حوصله نداشتم از گیسو بپرسم کدوم پارک داریم می‌ریم. جاده خلوت خلوت بود و نور چراغ اون رو کمی روشن می‌کرد.

دلَم برای عمو و زن عمو تنگ شده بود، دلَم برای شادی تنگ شده بود و مهم‌تر از همه، دلَم برای مامان و بابام تنگ شده بود.

«می‌خوای باز بسوزم، می‌خوای کوه یخ شم

کمک کن، کمک کن، خودم رو ببخشم

می خوای باز بسوزم، می خوای کوه یخ شم
 کمک کن، کمک کن، خودم رو ببخشم»
 دیگه پیشم نبودند، دیگه حمایتم نمی کردند.
 صدای بابا توی گوشم پیچید:
 -ما همیشه پشتتیم دخترم.

اشک هام روی گونه هام می ریختند. صورتم رو با دست هام پوشوندم، قلبم می تپید و من رو بیش تر دلننگ اون ها می کرد.
 لبخند مامان از جلوی چشمم پاک نمی شد، آغوش های پر از محبت بابام از یادم نمی رفت.

«واسه باوری که از این زندگی رفت
 واسه عشقی که بی خداحافظی رفت
 پیشمیونی و این غم بی سر و ته
 واسه حرف هایی که نرسیده موقعش
 واسه روزهایی که تو قهرت اسیرم
 تو رو حد بوسیدنت پس میگیرم
 تمومش کن این سال ها که از تو دورم
 بدهکاری این رفتن رو به غرورم»

اگه مامان و بابا زنده بودند، چی می شد؟ اگه سایه شون بالای سرم می موند، چی می شد؟ دست دراز کردم و بهار رو توی
 آغوشم کشیدم. من رو یاد مامان و بابام می انداخت، یاد روزهای خوش زندگیم، اون مثل یک ماه درخشان توی آسمون تاریک
 زندگی من بود.

«می خوای باز بسوزم، می خوای کوه یخ شم
 کمک کن، کمک کن، خودم رو ببخشم
 می خوای باز بسوزم، می خوای کوه یخ شم
 کمک کن، کمک کن، خودم رو ببخشم»
 بهار گفت:

-آبجی چی شده؟

-هیچی عزیزم، دلم برات تنگ شده بود، دیگه از پیشم نرو، باشه؟
-باشه.

آرامشم توی اون لحظه وصف نشدنی بود، لبخند تلخی رو صورتم شکل گرفت.
- رسیدیم.

از بهار جدا شدم و اشک هم رو پاک کردم. جلوی یک پارک جنگلی با درخت‌های بلند و بزرگ کاج پارک کرده بود. در ماشین رو باز کردم. با اون اتفاقاتی که پیش اومده بود، نمی‌خواستم گیسو رو صدا کنم.
-بهار برو ویلچر من رو بیار.

گیسو: الان یادم افتاد که یادم رفت ویلچر رو بیارم.

-ای بابا! حالا چه طوری پیاده بشم؟

غرور رو کنار گذاشتم و گفتم :

-بیاید کمک، باید بلندم کنید.

هردوشون جلو اومدند و من هم دستم رو روی شونه‌هاشون انداختم، اخم ریزی صورت گیسو رو درگیر خوش کرده بود.
من رو کشون کشون توی پارک بردند و توی یک آلاچیق نشوندند.

بهار اومد و پیشم نشست؛ اما گیسو رفت تا وسایل رو بیاره.

-بهار جون برو به خاله گیسو کمک کن.

-نمی‌خوام!

-وا! چرا؟

-حوصله‌ام نمیداد، آجی چرا رفتی پشت صندلی قایم شدی؟ چرا به خاله گیسو گفتمی اون آقاهه رو دعوا نکنه و بره؟

-خب اون آقاهه قوی و گنده بود، خاله گیسو رو از وسط نصف می‌کرد.

-واقعا؟!

-آره، خاله که عقلش نمی‌رسید، باید مجبورش می‌کردم بره. حالا بدو برو به خاله کمک کن تا وسایل رو بیاره.

-باشه.

و با گفتن این حرف بلند شد و رفت، سرم رو با خستگی به میله نگه‌دارنده آلاچیق تکیه دادم، برسام، برسام، برسام، لعنت به

برسام!

خدایا حالا نمی‌شد زندگی رو یه کمی برای ما راحت‌تر کنی؟ همش دردسر پشت دردسر، بذار دو روز شاد باشم. همه‌می پشت سرم من رو به خودم آورد. برگشتم تا ببینم این سروصداها واسه چیه. بهار و گیسو به همراه آریا و آراین و سامان و ایلیا و ایمان به این جا می‌اومدند، ویلچرم رو تو دست ایلیا دیدم. از دور سلام کردم، همه با خوشرویی جوابم رو دادند به غیر از ایلیا که با سر جوابم رو داد، خودشیفته! سامان زیلو رو به کمک ایمان پهن کرد. ایمان پسر لاغر و بلند بامزه‌ای بود که همیشه عینک می‌زد، شباهتش با ایلیا توی چشم‌ها و ابروهاش بود. خودم رو جلو کشیدم و روی زیلو نشستم. بقیه هم بعد از درآوردن کفش‌هاشون اومدند و نشستند. گیسو پرسید:

-مگه قرار نبود بازرسی بیاد؟ چی شده که این جا اومدید؟

-کاری براش پیش اومد و نیومد؛ ما هم این جا اومدیم.

بهار: من می‌خوام برم سرسره بازی.

گیسو: ایمان ببرش بازی کنه.

-حوصله‌ام نیامد، خودت ببرش.

-یعنی چی حوصله‌ام نیامد؟

آریا پیش قدم شد و گفت:

-اصلاً من می‌برمش.

آراین پشتش زد و گفت:

-آره داداش، بدو برو بچه‌داری کن، آفرین آفرین!

-حالا ما یک‌بار اومدیم کار خیر کنیم، حالا هی شما اذیت کن.

سامان گفت:

-برو دیگه، چه قدر حرف می‌زنی.

آریا درحالی که کفش‌هاش رو می‌پوشید، گفت:

-آق سامان به هم می‌رسیم.

مکتی کرد و گفت:

-با اون رژ لب.

-برو ببینم.

نمی‌دونستم کار درستیه که بگذارم بهار رو ببره. آخه اون‌ها که آشنا نبودند، البته برای من! سعی کردم بی‌خیالش بشم.

آرین گفت:

-پس بالاخره از تو کما در اومدید پریناز خانوم، تبریک میگم.

لبخندی زد:

-مرسی.

-راست میگن که آدم تو کما خواب می‌بینه که زنده‌ست؟

-نمی‌دونم، فکر کنم منم یک خواب‌هایی می‌دیدم.

-مثلاً چی؟

تو دلم گفتم:

-فضولی مگه؟

-خواب می‌دیدم دارم توی یک دشت راه میرم.

-همین؟

-آره، توقع داشتید چی ببینم؟

سامان گفت:

-آرین فیلم زیاد می‌بینه، چند وقت پیش یک فیلم دیده بود که توش کامبیز دیرباز تو کما رفته بود، بعد خواب می‌دید که مامان

و باباش کلیه‌اش رو به الناز شاکردوست فروخته بودند.

-چیز زیادی از خواب‌هام یادم نیست، فکر کنم خواب مامان و بابام رو دیدم.

ایمان پرسید:

-راستی مامان و باباتون کجان؟ هرچی گشتیم نتونستیم پیداشون کنیم.

اون چنان نگاهی بهش انداختم که از حرفی که زده بود، پشیمون شد.

سامان سعی کرد بحث رو عوض کنه:

-بچه‌ها بیاید بریم والیبال بازی کنیم.

آرین: ما اصلاً توپ نداریم.

-حالا!

گیسو:

-ایمان راست میگه، مامان و بابات کجان؟ چرا از اون‌ها چیزی به ما نمیگی؟

مثل بچه‌ها با حرص حرف می‌زد.

-خب... راستش...

«شب و روزم رو به امیدت گذروندم

در پی اون همه آرزو خودم رو...»

آرین گوشیش رو از توی جیبش درآورد.

-! بابا زنگ زده، الو بابا؟

-...

-چی؟ مطمئنی؟

-...

-کجا؟

-باشه باشه، الان میایم.

-چی شد؟

-بدبخت شدیم! مامان مهری از هوش رفته، بردنش بیمارستان.

-وای نه!

-زود باشید، جمع کنید بریم بیمارستان.

خودم رو کشون کشون از آلاچیق بیرون کشوندم، ویلچرم بیرون آلاچیق پارک شده بود، روش نشستم و با چرخ‌خوندن چرخ‌ها،

راه سنگ فرش شده رو در پیش گرفتم.

گیسو ویلچر رو هل داد و من رو به سمت ماشین هدایت کرد، بچه‌ها هم وسایل رو جمع کردند، بهار بدو بدو پیشم اومد و با

گریه گفت:

-آجی مامان مهری مریض شده، داره می‌میره.

-! این چه حرفیه؟ من مطمئنم حالش خوب میشه.

-اما...

-نگران نباش، چیزی نیست، حتماً یادش رفته قرص هاش رو بخوره، دکترها هم الان قرص هاش رو میدن و حالش خوب میشه.

-واقعا؟

-آره، تو خودت رو نگران نکن.

گیسو بازوم رو گرفت و توی ماشین نشوندم، بهار هم اومد و پیشم نشست، با ناراحتی ناخن‌های دستش رو می‌کند. وابستگیش به مهری رو به وضوح می‌دیدم، گیسو سریع توی ماشین اومد و با سرعت زیاد توی خیابون حرکت کرد. -کدوم بیمارستانه؟

-همون جایی که تو توش بستری بودی.

من نباید اون جا می‌رفتم. اگه مهلا رو دوباره اون جا می‌دیدم، اگه برسام هم اون جا بود؟
گفتم :

-گیسو ما رو ببر خونه، بهار اصلاً حالش خوب نیست، من هم پاهام سر شده، اذیتم می‌کنه، اگه بیایم فقط مایه دردسیریم. بدون هیچ تعارفی قبول کرد .

راه خونه رو در پیش گرفت، کم کم تعداد مغازه‌های دو طرف خیابون بیش تر و ترافیک ماشین‌ها بدتر می‌شد. چشمم به گوشی جیبی و کوچیکم افتاد که روی صندلی همراه افتاده بود.
-!! این این جا چی کار می‌کنه؟

با دست خودم رو جلو کشوندم و گوشی رو برداشتم که چشمم به صورت قرمز و چشم‌های خیس گیسو خورد.
-وای گیسو حالت خوبه؟ چرا گریه کردی؟
صدای هق هقش بلند شد.

-اگه مامان جون بمیره من چی کار کنم؟ این اواخر حالش اصلاً خوب نبود یا بالا می‌آورد یا از هوش می‌رفت، امشب نباید تنه‌اش می‌گذاشتم، همش تقصیر منه.

رد سیاه ریمیل روی گونه‌هایش معلوم شده بود، بهار هم شروع به گریه کرد.

-آجی تو که گفتی مامان مهری نمی‌میره؟ پس چرا خاله گیسو میگه قراره بمیره؟

هر دوتاشون گریه می‌کردند و روی اعصابم بودند، بالاخره کدوم رو دلداری می‌دادم؟ سرم داشت درد می‌گرفت، بالاخره من هم تو کما بودم، سرم رو پنجره تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

-رسیدیم.

چشم‌هام رو باز کردم، چه زود.

-دستت درد نکنه.

از ماشین پیاده شد و گفت:

-وایسا ویلچرت رو بیارم.

-نه، واکرم رو بده، با اون راحت ترم.

-ایلیا اون رو تو پارکینگ گذاشته، الان میرم برات میارم.

با کلید در پارکینگ رو باز کرد و با یک واکر بیرون اومد.

دست‌هام رو روی دو دسته واکر گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم.

-بهار تو هم پیاده شو.

-نمی‌خوام.

-این چه حرفیه؟ بیا پایین.

-می‌خوام برم پیش ماما مهری، می‌خوام ببینم حالش خوبه یا نه؟

ای دختر لجباز!

-بهار پیاده شو.

-نه!

-بهت می‌گم پیاده شو.

-ن..می.. خوام.

-اصلاً به درک!

درد سرم، اعصاب واسم نگذاشته بود، گیسو به دسته کلید رو جلوی چشم‌هام گرفت.

با بغض گفت:

-بیا. این‌ها کلیدهای آپارتمان بودند.

-مرسی.

-نمی‌خواهی کمکت کنم از پله‌ها بالا بری؟

-نه خودم می‌رم.

-پس خداحافظ.

با این حرف سوار ماشین شد و رفت، خودم رو به آپارتمان رسوندم و در ورودی رو باز کردم، حالا چه طوری اون همه پله رو

بالا می‌رفتم؟

با کمی ابتکار روی پله اول نشستیم و خودم رو با دست چند پله بالا کشوندم، بعد به جلو خم شدم و واکر رو برداشتم. سه پله

بیش تر با طبقه اول فاصله نداشتم، واکر رو توی طبقه ی اول گذاشتم و بعد هم خودم رو سه پله دیگه بالا کشیدم.

با همین روش آپارتمان چهار طبقه رو صعود کردم.

با واکر روی پام ایستادم و در واحد رو باز کردم. تاریک تاریک بود، داخل شدم و در رو بستم.

-به به پریناز خانوم! بالاخره تشریف آوردید.

نه، چه طور ممکنه؟ برسام این جا چی کار می‌کرد.

در یک آن دو بازوی قوی و بزرگ دور گردنم پیچید.

-فکر کردی می‌تونم از دست من در بری؟

واکر رو ول کردم و به دست‌هاش چنگ زدم، لب‌هاش رو روی گونه‌ام گذاشت و گفت :

-با بد کسی در افتادی دختر!

نیشخند زدم.

-کور خوندی، کافیه یک جیخ بزنم تا کلی آدم این جا بریزن.

خندید و گفت:

-جدی؟

بعد داد زد :

-پسرها.

لامپ اتاق روشن و دو تا مرد غول پیکر جلوم ظاهر شدند. اون قدر بزرگ و عضله‌هاشون برجسته بود که ترسم رو دو چندان

کرد.

برسام توی بقل یکی از اون قلچماق‌ها پرتم کرد. بوی گند و تند عرق توی دماغ پیچید، با ضربه‌ای که اون یارو توی سرم زد،

همه چیز تاریک شد...

با حس کوفتگی و درد شدید توی بدنم بیدار شدم، توی یک جای تاریک بودم و چیزی نمی‌دیدم.
 کمی که گذشت، چشم‌هام به تاریکی عادت کرد و تونستم چیزهای بیش‌تری ببینم.
 توی یک اتاق کوچیک و کتیف افتاده بودم، رو به روم یک میز و یک صندلی بود و بوی گند فاضلاب هم توی اتاق می‌پیچید.
 به یک صندلی بسته شده بودم، دست‌هام از پشت سر و پاهام هم به پایه‌های صندلی.
 -به به! می‌بینم که بیدار شدی.

جوابش رو ندادم، لامپ کوچیک و کم نوری روشن و بعد صدای قدم‌های برسام توی گوشم پیچید.
 جلو اومد و روی صندلی نشست.
 -روز عروسی...

مکت کرد و با دستش رو میز ضرب گرفت.
 -اون قدر آبرو ریزی کردی که نمیشد جمعش کرد، عموت سکنه کرد و کارش به بیمارستان رسید.
 چشم‌های ترسناکش رو بهم دوخت و گفت:
 -اون روز نفرتم ازت بیش‌تر شد.
 داد زد:

-یک الف بچه می‌خواست من رو دور بزنه.
 پوزخند زدم:

-یک الف بچه تونست دورت بزنه.

اون هم پوزخند زد و سرش رو جلوتر آورد:
 -فعلا که فقط سر خودش گیج رفته.

از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن، در همون اتاق کوچیک کرد.
 سوالی که مدت‌ها ذهنم رو مشغول کرده بود، پرسیدم:

-چرا از من بدت میاد؟

اخم‌هاش رو توی هم کرد و داد زد:

-چرا از تو بدم میاد؟ چرا از تو بدم میاد؟

من هم جیغ زدم:

-آره، مگه من چی کارت کرده بودم؟ چه هیزم تری بهت فروخته بودم که این طور با زندگیم بازی کردی؟ چرا؟ چرا از من بدت میاد؟ چرا از بابام بدت میاد؟ ها؟

پوز خندی زد و گفت:

-داستانش درازه.

مشتاق نگاهش کردم که گفت:

-اما مجبور نیستم اون رو برات بگم، مجبورم؟

و با این حرف خنده‌ای کرد و از اتاق خارج شد و در رو با صدای بلندی بست.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و فحشی نثارش کردم، باید برسام رو مجبور می کردم برام حرف بزنه، یاد گوشیم افتادم که

دیشب تو جیب شلوارم گذاشته بودم، یعنی هنوزم اون اونجا بود یا اینکه درش آورده بودند؟ تکون خوردم و سعی کردم

دستم رو به جیبم برسونم، نمیشد. باید اول خودم رو از دست این طناب‌های مسخره راحت می کردم؛ اما چه جوری؟ کمی فکر

کردم که ناگهان یاد چیزی افتادم.

شروع کردم به وول خوردن و جیغ زدن.

-آهای! بیاین اینجا، بدویین کار واجب دارم، زود باشین ضروریه.

در باز و یک مرد قوی هیکل وارد اتاق شد.

-چته؟

-دست هام رو باز کنید، دستشویی دارم.

خنده‌ای کرد و گفت:

-همون جا کارت رو بکن.

از این بحث ها متنفر بودم، حالم بهم می خورد.

-تو رو خدا! دلم خیلی درد می کنه، قول میدم زود بیرون بیام.

چند ثانیه نگاهم کرد، باید راضیش می کردم.

-خواهش می کنم، التماس می کنم.

-باشه باشه، فقط سریع، رییس نباید متوجه این قضیه بشه.

-خیلی خیلی ممنونم.

سمتم اومد و دست‌ها و پاهام رو باز کرد و از اتاق بیرونم برد، توی یک راهروی خالی با دیوارهای گچی راه می‌رفتیم، در دو طرفمون درهای مختلفی قرار گرفته بود که مرد جلوی یکیشون ایستاد.

-بجنب!

سریع در رو باز کردم و داخل شدم و بعد قفل در رو چرخوندم، دستم رو توی جیبم کردم، وای خدایا شکرت! گوشیم. چشمم به پنجره دستشویی خورد. می‌تونستم فرار کنم، به اندازه کافی بزرگ بود که بتونم بیرون بیام، از پنجره آویزون شدم و خودم رو بالا کشیدم. حالا باید پایین می‌رفتم، بیرون رو نگاه کردم؛ چقدر شلوغ بود! با ضربه‌ای که به در خورد، هول شدم.

-زود باش .

پنجره رو رها کردم، این جوری نمیشد، گوشیم رو در آوردم و روی ضبط گذاشتم و بعد هم اون رو توی لباسم قایم کردم.

-کجایی؟ بیا بیرون.

-اومدم.

در رو باز کردم و بیرون اومدم.

-بجنب، برسام الان میاد.

شروع به دویدن کردم و چیزی نگذشت تا به اتاق رسیدیم.

در رو باز کرد و داخل فرستادم.

کلافه گفت:

-روی صندلی بشین تا طناب‌ات رو ببندم.

به حرفش گوش دادم و اون هم مشغول گره زدن طناب‌ها شد، همین‌که کارش رو تموم کرد، صدای خشمگین کسی رو شنیدم.

-داری چی کار می‌کنی؟

هم‌زمان برگشتیم و چشممون به یک مرد هیکلی با یک رکابی کثیف و موهای به هم ریخته و صورتی که انگار فقط ساخته شده بود تا بوم چاقوهای تیز و ترسناک بشه، رو به رو شدیم.

-راستش...

برسام وارد شد و با اخم پرسید:

-این جا چه خبره؟

اون مردی که کنار من ایستاده بود، با ترس گفت:

-به جون خودم هیچی آقا، دیدم داره جیغ می‌زنه، اومدم ببینم چی شده که یهو آق خشی اومدند، البته ما مخلص شوما...
از این لاتی حرف زدن یهویی و لهجه‌ای که به حرف‌هاش اضافه کرده بود، تعجب کردم.
اون یکی مرد که ظاهراً اسمش خشایار بود، گفت: زر می‌زنه، خودم دیدم داشت...
برسام داد زد:

-ساکت! حرف نباشه، برید بیرون.

-چشم.

و بعد هر دوشون بیرون رفتند و در رو بستند. یادم افتاد که گوشیم همه چی رو ضبط می‌کنه، سریع پرسیدم:
-چرا از بابام بدت می‌اومد؟

انگشت اشاره‌اش رو روی لب‌هاش گذاشت و با خشم بهم نگاه کرد.

-داستان از یک زن و شوهر خیلی خوشبخت شروع میشه،

از این شیوه قصه گویش که مثل داستان‌های پریان بود، خندم گرفت.

-اما این چه ربطی به داستان داره؟

-گفتم ساکت، اون خانواده نمی‌تونستند بچه‌دار بشن.

تو دلم گفتم:

-چه داستان مسخره‌ای!

-پس این شد که رفتند و از یتیم خونه یک بچه گرفتند و اسمش رو احمد گذاشتند.

-اما...

دستش رو بالا آورد و با عصبانیت گفت:

-دهنت رو می‌بندی یا ببندمش؟

و بعد صدایش رو صاف کرد و داستان رو ادامه داد:

چند سال گذشت و ناگهان دیدند که مامانه حامله شده، اسم بچه دوم رو حمید گذاشتند و چند سال بعد هم بچه سوم به اسم

سعید به دنیا اومد، احمد اونموقع ده سالش بود، اون پسر خوش اخلاقی نبود، زور می‌گفت، دعوا می‌کرد، کتک میزد، دستور

می داد و هرچی می گذشت اخلاقش بدتر و بدتر میشد، دو تا برادرهای اون، برعکس خیلی هم مهربون خوش اخلاق بودند، هرچی می گذشت اون سه تا بزرگ تر و تفاوت های اخلاقی و قیافه ایشون بیش تر معلوم میشد. احمد ۲۵ سالش بود که عضو یک باند قاچاق شد و شروع به قاچاق مواد مخدر کرد، طی ده سال تونست پیشرفت زیادی بکنه و خودش یک باند بزنه و رییس اونجا بشه، تموم کارهایش دور از چشم خانواده اش بود و اون ها خبری نداشتند تا اینکه یک روز باباش به طور اتفاقی چند تا از محموله هاش رو پیدا کرد و از اینجاست که داستان ما شروع میشه.

-می خوای بگی عمو و بابای من یک برادر ناتنی بزرگ تر داشتند؟ این قضیه چه ربطی به تو داره آخه؟

-به اونجاش هم می رسیم، خلاصه بابابزرگت بعد از دیدن اون محموله ها سگته کرد و راهی بیمارستان شد، بعد از چند روز هم که حالش جا اومد، سریع وکیلش رو خبر کرد و احمد رو از ارثی که بهش می رسید محروم کرد و درست همون شب مرد، می دونی چه جویری؟

مکت نکرد تا جوابش رو بدم.

-احمد خیلی راحت توی سرم بابابزرگت پتاسیم زد و اون رو کشت، بابات و عموت می دونستند کار اون بوده، برای همین کلی ازش شکایت کردند و با گرفتن وکیل تونستند اون رو برای مدت کوتاهی بازداشت کنند، پلیس چند تار موی احمد و اثر انگشتش روی سرم پیدا کرد و همین کافی بود تا اون رو به چوبه دار برسونه.

-پس اون جا کارش تموم شد.

-اشتباه می کنی، احمد با کلی زرنگی تونست صد (میلیون) تومن جمع کنه و با اون پول که اون دوره خیلی زیاد بوده قاضی رو بخره و حکمش رو از اعدام به حبس ابد تغییر بده، پنج سال گذشت و احمد همون جا به سر برد تا اینکه اواخر جنگ تحمیلی که اوضاع ایران خیلی قاراشمیش شده بود با کمک چند تا از دوست هاش تونست حکمش رو تغییر بده و از زندان آزاد بشه، تصمیم داشت دوباره یک باند دیگه راه بندازه؛ ولی باید تا آخر جنگ صبر می کرد، یک روز سراغ عمارت پدریش رفت تا ببینه از پنج سال قبل تا حالا چه خبر شده و اتفاقات رو از زیر زبون خدمتکارها بیرون بکشه، اون جا به عنوان ارثیه به سعید رسیده بود، شانسش همون روز یکی از خدمتکارایی که دوسال پیش اونجا اومده بود و احمد رو نمی شناخت، می خواست بره از سوپری خرید کنه که احمد مبره سراغش و سوال پیچش می کنه؛ اما همون موقع مشیری سر می رسه و همه چیز رو به سعید میگه.

-مشیری؟

-همون پیرمرد که توی ثبت احوال دیدیش.

-از طریق اون تونستی من رو پیدا کنی؟

جوابم رو نداد و گفت:

-سعید هم که از مرگ باباش عصبانی بوده، سراغش میره و میگه که همه محموله‌هاش رو نگه داشته و می‌تونه خیلی راحت اون رو دوباره به زندان بندازه.

احمد که نمی‌تونست کاری بکنه از اون جا میره و پونزده سال تلاش می‌کنه تا بتونه یک باند بزرگ دیگه بزنه و موفق هم میشه، اون موقع بود که می‌فهمه سعید ازدواج کرده و یک دختر پنج ساله هم داره و همچنین یک شرکت بیمه بزرگ تاسیس کرده و الان هم خیلی پولداره، اون سعی کرد سعید رو فراموش کنه و به کار خودش فکر کنه تا این که...
به من نگاه کرد و لبخند خبیثی زد.

گفتم:

-ادامه بده.

-تازه داره جالب میشه، تا اینکه یک روز، یک پسر شبیه خودش دید، تنها تفاوتشون توی رنگ چشم و مو بود، احمد برادر ناتیش رو پیدا کرده بود، رفتند آزمایش دادند و دیدند که فقط از زن پدری باهم تفاوت دارن و این فقط یک معنی می‌داد.
خب؟

-مثل اینکه مامانشون معتاد بوده و واسه این که پول موادهاش رو جور کنه...

زمزمه کردم:

-دو تا حرومزاده.

داد زد :

-خفه شو!

جلو اومد و یک کشیده‌ی محکم تو گوشم خوابوند، بدجور آتیشی شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود، با ترس بهش نگاه کردم، چرا یک دفعه این جور شد؟ این چه کاری بود آخه؟ مگه من چی گفتم؟
-بار آخرت باشه راجب من و داداشم این جور حرف می‌زنی.

مطمئن بودم گوش‌هام اشتباه شنیدند، آخه چه‌طور چنین چیزی می‌تونست ممکن باشه؟ یعنی برسام و احمد داداش بودند؟ یعنی... نمی‌فهمیدم؛ یعنی نفرتش به احمد مربوط میشد؟ واسه همین از بابام بدش می‌اومد؟ سرم درد می‌کرد، تنها چیزی که از گلوام بیرون اومد یک آه خفه بود. این چه داستانی بود؟ چرا این قدر پیچیده بود؟

گیج پرسیدم:

-می‌خوای بگی احمد برادرت‌ه؟ یعنی به خاطر اون از بابام بدت می‌اومد؟

روی صندلی رو به روم نشست و گفت:

-داستان هنوز تموم نشده، اون موقع چهارده سالم بود.. تازه دو سال میشد که از یتیم‌خونه بیرون اومده بودم، مهلا و شهریار من رو به سرپرستی قبول کرده بودند، من و احمد سال‌ها باهم رفت و آمد داشتیم بدون اینکه مهلا و شهریار چیزی بفهمند، یادمه بیست و یک سالم بود که احمد بهم اعتماد کرد و داستان زندگیش رو برام گفت، از سعید گفت، از احمد گفت، از زندان گفت، از ارث گفته، منم اون موقع جوون بودم و به انتقام تشویقش کردم، مجبورش کردم بره و محموله‌ها رو از سعید پس بگیره، با هم یک نقشه کشیدیم، یک نقشه‌ای که مو لا درزش نمی‌رفت، احمد شروع کرد و برای بابات پرونده ساخت، یک پرونده سنگین! دزدی، قاچاق، اختلاس و بعد هم سراغش رفت و گفت اگه محموله‌ها رو نده می‌اندازش زندان و زن و بچه‌اش رو هم می‌کشه، بابات ترسید و همون روز هم برگشت خونه و همه مدارک رو برداشت و پیش احمد، توی یک باغ متروکه، خارج از شهر برد. احمد کاغذها رو ازش گرفت و همون جا هم رگش رو زد.

با شنیدن این حرف، از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، تکون شدیدی خوردم، پس احمد بابام رو کشت، اون نامرد!

جیغ زدم:

-عوضی بی‌شعور، تو اون داداش بی‌همه چیزت بابای من رو کشتید، شماها قاتلید، از جفتون متنفرم.

اون قدر از روی صندلی تکون خوردم که طناب‌های دور دستم که اون مرد خوب نبسته بودشون، شل شد. دستم رو دراز کردم و با تموم زورم توی گوشش زدم. اشک‌هام همه صورتم رو خیس کرده بودند، حالم اصلاً خوب نبود و بغض روی گلوم سنگینی می‌کرد، داداش قاتل بابام جلوی روم ایستاده بود و بهم پوز خند میزد.

با تمسخر گفت:

-خودم هم اونجا بودم، من احمد رو مجبور کردم بابات رو بکشه، خودم چاقو رو بهش دادم. خودم آخرین لحظات عمرش پیشش بودم، من بودم که بالای سرش نشستم و توی صورتش تف انداختم.

جیغ زدم:

-بی‌شعور نامرد، دهنت رو ببند.

پاهام رو که به پایه صندلی بسته شده بود رو هم باز کردم و بلند شدم. باید یک جوری حرصم رو خالی می‌کردم. صندلی رو برداشتم و سمتش پرت کردم. محکم توی سرش خورد و اون رو پخش زمین کرد.

-حرومزاده‌ی نفهم.

بالای سرش رفته‌م و با همه زورم توی صورتش کوبیدم و به پهلویش لگد زدم، بیهوش شده بود. مشت محکمی توی دماغش زدم و بعد هم از شدت خستگی روی زمین ولو شدم، کمی که گذشت، حالم جا اومد و عقلم سر جاش برگشت، بالای سر برسام رفتم و نبضش رو گرفتم، میزد. به زودی به هوش می‌اومد، از جام بلند شدم و دست‌ها و پاهاش رو با طناب بستم. حالا وقتش بود، باید فرار می‌کردم، سمت در رفتم و بازش کردم، خوشبختانه کسی اون دور و بر نبود، بیرون رفتم که کلیدی روی در دیدم، در رو قفل کردم و کلید رو هم توی جیبم انداختم.

-داری چی کار می‌کنی؟

همون مرد بود که اجازه داد دستشویی برم.

-چه جووری تونستی بیرون بیای؟

با چشم‌های گرد نگاهش می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم، بهتر بود فرار کنم.

-چه جووری از دست برسام در رفتی؟

خواستم فرار کنم که دوید و مچم رو گرفت، لگد محکمی به پاش زدم.

-ولم کن.

به در اشاره کرد و پرسید :

-برسام این تونه؟

-گیریم که این تو باشه.

به بازوش چند تا مشت و آخر سر هم یک لگد زدم.

صورتش جمع شد؛ اما نتونست لحن شادش رو خنثی کنه.

-باورم نمیشه، تو برسام رو این تو زندانی کردی، چه طور تونستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم، چی می‌گفت؟ چرا این قدر شاد بود؟ مگه نباید الان من رو تحویل می‌داد .

به اطرافش نگاه کرد و گفت:

-این جا جای مناسبی برای حرف زدن نیست، دنبالم بیا، من یک جای خوب سراغ دارم.

من رو به دنبال خودش کشوند و توی اتاقی رفت و درش رو بست.

-اینجا انباریه. کم‌تر کسی این جا میاد.

پرسیدم:

- چرا من رو این جا آوردی؟

- می خوای فرار کنی؟

این چه سوالی بود؟ معلوم بود که می خواستم فرار کنم.

مثل اینکه ذهنم رو خونده باشه گفت :

- منظورم اینه که اگه می خوای فرار کنی، منم کمکت می کنم.

-چی؟

-وقتی هم فرار کردی باید سریع سراغ پلیس بری.

مکنی کرد و ادامه داد :

-من هم بعد تو فرار می کنم و اگه پلیس گرفتیم، باید قول بدی که تموم تلاشت رو می کنی تا من رو از اونجا در بیاری.

منظورش رو نمی فهمیدم.

-واسه چی داری به من کمک می کنی؟

-من ناخواسته وارد این باند شدم، به زور، حالا هم می خوام یک جوری از توش در بیام و یک زندگی خوب رو شروع کنم.

-چه طوری وارد این باند شدی؟

-وقت ندارم برات توضیح بدم، زود باش، باید تو این گونی بیای.

-می خوای چی کار بکنی؟

-می خوام تو رو این جوری خارج کنم، یالا بیا.

گونی رو باز کرد، باید چی کار می کردم؟ همین جا می موندم تا بالاخره گیرم بندازن یا این که بهش اعتماد می کردم و به

حرفش گوش می دادم؟ ته هردوتاش نامعلوم بود.

-بجنب وقت نداریم.

توی گونی نشستیم و خودم رو اون تو جا کردم، در گونی بسته شد و چیزی نگذشت توی هوا معلق شدم، صدای باز شدن در

رو شنیدم و بعد هم صدای قدم های مرد، کار درستی کردم؟

با تکون های شدیدی که می خوردم تعجبم بیش تر شد، اون بیرون چه خبر بود؟ مدت زیادی نگذشت که تکون ها تموم شد و

همه چیز به حالت عادی برگشت.

زمزمه اش رو شنیدم که می گفت :

-دیگه رسیدیم.

صدای مردی، بدجور ترسوندم.

-هوی محمود، کجا داری میری؟ ای دیگه چی شبیه گرفتی دستت؟

-دارم میرم آشغالا رو بیرون بذارم، مگه یادت نی آق خشی من رو انتخاب کرد؟

-والای چندوقته همه چی قاطی شده، اصلاً حافظه‌ی درست و درمون برام نمونده.

-اگه کمتر از اون موادهای کوفتی بکشی، مغزیم سر جاش برمی‌گرده.

-خفه شو، دُنتُ (دهنت) رو ببند، آشغالام بری (بریز) دور.

صدای قدم‌های اون یکی مرد رو شنیدم که دور شد و بعد هم همین مرد که ظاهراً اسمش محمود بود، شروع به حرکت کرد.

مدت زیادی بود که من رو کول می‌کرد و پیش می‌رفت، نمی‌دونستم کجاییم و حتی چه قدر گذشته؟ از نور خورشید و گرمای

زیاد می‌تونستم حدس بزنم که سر ظهر باشه.

-رسیدیم.

گونی رو روی زمین گذاشت و من هم از توش بیرون اومدم، توی بیابون بودیم و کنار جاده راه می‌رفتیم.

محمود گفت :

-دیگه از اینجا به بعدش رو خودت باید بری .

-واقعاً ازت ممنونم، نمی‌دونم چه طوری ازت تشکر کنم.

-زود باش برو، اگه برسام رو توی اون اتاق پیدا کن، هرچی سریع تر هم سراغ تو میان.

این رو که گفت، سمت جاده دویدم و راه اون رو در پیش گرفتم، بالاخره ته این جاده به روستایی، آبادی، شهری، چیزی

می‌رسید.

متوجه پرایدی شدم که توی جاده حرکت می‌کرد، دستم رو براش تکون دادم.

-هی هی! نگه دار، نگه دار.

اما پرایدیه اهمیتی نداد و رفت، مدام توی جاده راه می‌رفتم و هم‌زمان برای هر ماشینی که می‌دیدم دست تکون می‌دادم؛ اما

دریغ از ذره‌ای توجه!

مدت زیادی میشد که توی اون گرما، بدون هیچ آب و غذایی راه می‌رفتم، پاهام درد می‌کرد و بدتر از همه تشنه‌ام شده بود،

زبونم مدام به سقف دهنم می چسبید و من سعی می کردم باهاش لبهام رو کمی تر کنم.
متوجه وانت سفید رنگی شدم که برام بوق میزد.

با خستگی به طرفش برگشتم.

یک مرد چهل و شیش هفت ساله و یک دختر جوون توش نشسته بودند.

مرد: خانوم اینجا چی کار می کنید؟ ساعت دو بعدازظهره.

من: قضیه‌هاش درازه، می تونید من رو سوار کنید و تا یک جایی برسونید؟

مرد: داریم به سمت تهران می ریم.

-خواهش می کنم بذارید منم سوار شم، به خدا خیلی خسته‌ام.

-باشه؛ ولی جلو جا نیست، باید اون پشت بشینی.

-دستتون درد نکنه، الهی خیر ببینید.

بدو بدو پشت وانت رفتم و سوارش شدم، آهن‌های کفش بی نهایت داغ بودند، پتوی کلفتی که کف زمین بود رو برداشتم و

روی اون نشستم.

مرد: نشستت؟

-آره.

ماشینش شروع به حرکت کرد و باید بگم هیچ مسافرتی به این اندازه بهم خوش گذشته بود، باد به صورتم می خورد و خنکم

می کرد، با خوشحالی روی پتو دراز کشیدم و به آسمون نگاه کردم، داشتم به تهران می رفتم، پیش عمو و زن عمو و شادی،

اونجا می تونستم برسام رو زندان بندازم و بعد هم سراغ بهار برم و بیارمش تهران، وای! همه چیز داشت درست می شد.

یاد گوشیم افتادم که همه چیز رو ضبط می کرد، سریع درش آوردم، هنوز روی ضبط بود، پلی رو زدم و به صدای برسام گوش

دادم.

-یک روز، یک پسر شبیه خودش دید، تنها تفاوتشون توی رنگ چشم و مو بود، احمد...

با خوشحالی خندیدم که یهو متوجه‌ی پاهام شدم، من می تونستم راه برم، دیگه فلج نبودم، زندگی از این بهتر نمیشد، خدایا

شکرت! شکرت!

دستم رو به نرده کنار وانت گرفتم و بلند شدم، جیغ زدم: --خدایا شکرت، یک دنیا ممنون، خیلی دوست دارم! خیلی!

گوشیم رو روشن کردم و یک آهنگ شاد گذاشتم.

«یک صبح دیگه،

یک صدایی توی گوشم میگه،

ثانیه های تو داره میره،

امروز رو زندگی کن، فرا دیگه دیره»...

می خندیدم و دست می زدم، از من خوشبخت تر دیگه توی دنیا وجود نداشت، داشت؟ خدایا عاشقتم! بدون تو من چی کار می کردم؟

این قدر شادی کردم و دست زدم که اصلاً نفهمیدم کی به تهران رسیدیم.

مرد :

-دختر بخواب کف وانت، پلیس ببینت جریمه می کنه.

-چشم.

توی ترافیک افتاده بودیم و همه بوق می زدند؛ عاشق هوای آلودتم تهران! عاشق همین شلوغیاتم تهران! کمی بعد که از شر ترافیک راحت شده بودیم، مرد توی کوچه ای پیچید و نگه داشت.

-می تونی پیاده شی.

-دستتون درد نکنه.

از پشت وانت پایین پریدم و بدون توجه به مرد و دخترش از توی کوچه بیرون اومدم، سریع گوشیم رو درآوردم و شماره شادی رو گرفتم، بعد دو بوق جواب داد.

-بله؟

-سلام.

-شما؟

از شنیدن صداش، گریه گرفتم؛ اما این از سر ناراحتی نبود، اشک شوق بود.

-دیگه ما رو هم نمی شناسی نامرد؟

صدای نفس هاش رو پشت تلفن شنیدم.

-پ... پریناز خودتی؟

-آره، خود خودمم، من برگشتم تهران .

- کجایی؟ بگو پیام سراغت.

برگشتم و اسم کوچه رو نگاه کردم، این محل رو می شناختم.

- فکر کنم تو نازی آبادم، کوچه پروین.

- همون جا وایسا، جایی نریا، الان خودم میام سراغت.

منتظر وایسادم، خیلی طول می کشید تا برسه، به اطراف نگاهی انداختم، خونه‌ها آجری و ماشین‌ها اکثراً پیکان و پراید بودند.

تکیه‌ام رو به دیوار دادم و کف زمین نشستم، چند تا بچه با توپ بازی می کردند، شیطنت از سر و صورتشون می بارید .

گوشیم رو روشن کردم و به صدای برسام گوش دادم.

- خودم هم اونجا بودم، من احمد رو مجبور کردم بابات رو بکشه، خودم چاقو رو بهش دادم، خودم آخرین لحظات عمرش

پیشش بودم، من بودم که بالای سرش نشستم و توی صورتش تف انداختم...

پوز خند زدم، حالا نوبت من بود که تو صورتش تف بندازم.

ویس رو قطع کردم و یک نگاه به تماس‌های بی پاسخم انداختم، همه شون از طرف گیسو بودند، اسم گیسو، روی صفحه رو

فشار دادم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

- پریناز کجایی؟ پریشب کجا رفته بودی؟

لبخند زدم :

- نترس، من سالم خوبه.

- بهار کلی گریه کرد، الانم آریا بردتش بیرون یکم حالش و هواش عوض بشه.

- به بهار بگید چند روز صبر کنه، خودم میام سراغش، بهش بگید اصلاً خودش رو ناراحت نکنه، همه چیز درست میشه.

وبعد هم بدون اینکه منتظر جواب بشم، تلفن رو قطع کردم. چند ثانیه نگذشت که دوباره زنگ خورد، گیسو زنگ زده بود.

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و به زنگ خوردن‌های بی‌وقفه‌اش اهمیت ندادم، توپ بچه‌ها به طرفم پرت شد و تو دلم خورد.

- آخ!

صدای خنده‌هاشون رو می شنیدم، توپ رو به طرفشون پرت کردم، چه قدر خوش بودند، خوش به حالشون. برای این که وقت

گذرونی کنم، شروع به قدم زدن تو اطراف کردم، خدا کنه شادی زودتر بیاد.

ساعت کم کم نزدیک چهار می شد که یه شاسی بلند مشکی جلو پام ترمز زد، شیشه‌هاش دودی بودند؛ اما می تونستم حدس

بزنم که این ماشینِ عموئه.

در راننده باز شد و شادی با قیافه‌ای متعجب ازش پیاده شد. چشم از من بر نمی‌داشت.

لبخند تلخی زدم :

-خواهری، دل‌م برات تنگ شده بود.

لرزش چونه‌ام اجازه حرف زدن بیش‌تر رو بهم نداد، خودش رو با دو قدم بهم رسوند و محکم بغلم کرد، دست‌هام رو دورش حلقه کردم، شونه‌هاش تکون می‌خوردند.

-منم دل‌م برات تنگ شده بود .

دیگه حتی متوجه بازی بچه‌های اطرافم نبودم، صورتم خیس شده بود، چند وقت ازشون دور بودم؟ بیش‌تر از یک ماه! ازم جدا شد و به صورتم نگاه کرد.

-چه قدر صورتت خسته است، بیا بریم خونه، پیش بابا.

-بهشون گفتمی من اومدم؟

-نه اصلاً، اون قدر خودم شوکه شدم که یادم رفت، بجنب سوار ماشین شو.

سریع سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

به خیابون‌ها نگاه کردم، باورم نمی‌شد که تهرانم و الان هم پیش دخترعموم نشستم، دیگه تنها نبودم. اون قدر خسته بودم که چشم‌هام خود به خود بسته شد و به خواب رفتم .

-پری پاشو، رسیدیم.

تکونی خوردم و چشم‌هام رو باز کردم، توی حیاط خونه‌ی عمو این‌ها بودیم؛ جایی که من ازش خاطرات زیادی داشتم. در ماشین رو باز کردم و پایین پریدم .بوی گل محمدی توی هوا پیچیده بود. چشمم به عمو و زن عمو خورد که دم در ایستاده بودند، نگاه زن عمو سرشار از بهت بود؛ اما عمو لبخند تلخی رو لب‌هاش داشت.

عمو: تو که دِقمون دادی تا برگردی، بیا بغلم ببینم.

دویدم و خودم رو توی بغل کسی انداختم که سال‌ها برام پدری کرده بود. حس آرامش چه حس خوبی بود؛ این که حس کنی یکی پشتت هست و هروقت ناامید شدی بزنه پشتت و بگه :

-نترس دختر جون، من مثل کوه پشتت ایستادم.

همین که از بغل عمو بیرون اومدم، تو آغوش پر مهر زن عمو فرو رفتم، بـوسه‌ای روی لپ هام نشوند.

عمو: باید همه چیز رو برامون تعریف کنی.

زن عمو: لابد خیلی خسته‌ای، بیا خونه یکم استراحت کن.
 عمو دستش رو پشتش انداخت و من رو به داخل هدایت کرد.
 -بیا، بشین روی مبل.

به حرفش گوش دادم و روی مبل نشستم.

زن عمو: من میرم برات آبمیوه بیارم.
 خندیدم.

زن عمو: چی شده؟

-دارم به این فکر می‌کنم که چه قدر خوب بهم می‌رسین.

شادی: آره، منم دارم کم کم به این نتیجه می‌رسم که یک مدت فرار کنم، بد نیست.
 همه خندیدند و زن عمو هم به آشپزخونه رفت تا آبمیوه بیاره.
 عمو: داستان رو برامون تعریف کن.

صدای خفه زن عمو رو از توی آشپزخونه شنیدم:
 -نه، وایسید تا منم بیام.

خلاصه صبر کردیم تا زن عمو هم بیاد و پیش ما بشینه.

من: خب، داستان از اون جایی شروع میشه که من بهار رو دیدم.
 شادی: بهار کیه؟

-وایسا وسط حرفم نپر، بهار خواهرمه.
 همه با تعجب بهم نگاه کردند.

ادامه دادم :

-می‌دونید که بعد از مرگ بابا حامله بوده؛ اما سر زاهم خودش و هم بچه می‌میرند.
 گفتن این کلمات برام سخت بود؛ ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و ادامه بدم.
 -بهار همون بچه به ظاهر مُرده است که ...

مکت کردم.

شادی با قیافه‌ای که از کنجکاوی ازش می‌بارید، گفت :

-بگو بگو.

-عمو شما احمد رو می شناسید؟

تعجب رو توی قیافه و صدایش به طور واضح دیدم.

-تو اون رو از کجا می شناسی؟

شادی کلافه گفت:

-شما ها چی می گید؟ احمد کیه؟

زن عمو: یه جووری بگید ما هم بفهمیم دیگه.

-احمد برادر ناتنی برسامه.

عمو با چشم‌هایی که درشت شده بود و ابروهایی که بالا رفته بود، گفت:

-چی؟ یعنی... من... داشتم تو رو به... وای وای من چی کار کردم؟ لابد برای همین فرار کردی.

شادی با اخم به هر دو تاملون نگاه می کرد:

-پری داری اعصابم رو به هم می ریزی، مثل آدم حرف بزنی دیگه.

من هم اخم کردم:

-اگه شما ها این قدر وسط حرف من نپرید، همه چی رو میگم.

زن عمو: باشه، ما دیگه هیچی نمی گیم.

با بدبختی همه چیز رو براشون توضیح دادم و سعی کردم به پارازیت‌های اعصاب خردکنشون گوش ندم. وقتی حرف‌هام

تموم شد، عمو بدون هیچ حالتی به زمین خیره شده بود، شادی با ناباوری به من نگاه می کرد و زن عمو هم روی یک نقطه

متمرکز شده بود و چیزی نمی گفت، معلوم بود که داشت فکر می کرد.

عمو سکوت رو شکست:

-عجب!

شادی: پری، زندگی تو مثل رمان ها می مونه، من اگه جای تو بودم تا حالا خودکشی کرده بودم.

عمو: گوشیت رو بده، می برمش کلانتری و با همین هم از برسام شکایت می کنم، پسر لاشخور عوضی!

ته دلم یک چیز دلنشین به وجود اومد، حالا من کسایی رو داشتم که پشتم بایستند، حالا من خوشبخت‌ترین دختر روی زمین

بودم.

گوشی رو درآوردم؛ اما قبلش شماره‌ی گیسو رو روی کاغذ نوشتم و بعد تلفن رو به عمو دادم، عمو از روی میل بلند شد و سریع از خونه بیرون رفت.

شادی: شماره کی رو نوشتی؟

-گیسو، الان بهار دست اونه.

تلفن خونه رو از روی میز برداشتم و شماره گیسو رو وارد کردم.

-الو؟

-سلام، بهار اونجاست؟

-آره، خوابیده، تو چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟

شادی اشاره کرد که تلفن رو روی بلندگو بذارم، وقتی اینکار رو کردم، گفتم:

-می خوام پیام دنبالش، بهش بگو همه چی درست شده.

گیسو عصبانی گفت:

-نه خیر، لازم نکرده، ما میایم پیش شما، بهار هم ما می آریم.

-اما...

-اما بی اما، می خوام مامان و بابات رو ببینم.

-گیسو...

-سعی نکن توجیه کنی. بهار حتی یک کلمه درباره تو و زندگی و صد البته پدر و مادرت صحبت نمی کنه.

-گیسو...

-چی؟

مکثی کردم و به شادی نگاه کردم.

-مامان و بابام مردن، من هم الان تهرانم، پیش عمو و زن عموم، چند وقت پیش فرار کردم، به خاطر بهار، بهار رو بیار و من

هم همه چیز رو برات توضیح میدم.

صداش متعجب شده بود:

-پری...

-بهار رو بیار، دیگه حرفم نزن، باشه؟

-چرا به ما نگفتی مامان و بابات مردن؟

-آدرس رو برات اس می کنم. قربانت، مرسی که زنگ زدی، خدافظ.

و با این حرف تلفن رو قطع کردم.

شادی:

-چرا این جووری حرف زدی؟

-حقش بود یکم اذیتش کنم.

-اون از خواهرت مواظبت می کنه، نباید این کار رو می کردی.

-ولم کن بابا! می دونی چند وقته دلم واسه یک کوچولو شیطنت تنگ شده؟

-تو خیلی شیطون بودی، یادش به خیر، یادته یک بار توی غذای مامانت کلی فلفل ریختیم؟

-اون موقع شیش سالم بود، فکر کنم تو هم پنج سالت بود.

-آره، رییس من بودی، هرچی می گفتم یاد می گرفتم.

آه کشیدم:

-زمونہ آدم‌ها رو عوض می کنه.

-ولی فکر نکنم بتونه با تو کاری بکنه.

-نه، زورش به ما هم رسید، خودم هم باورم شده که خیلی عوض شدم، تو این مدت کلی چیز یاد گرفتم، خونه داری، آشپزی،

بچه داری.

-جدی؟ پس تو یک پله از من جلوتر افتادی.

-یک پله؟ برو بابا، من دو طبقه از تو بالاترم. راستی، بردیا چی شد؟

-اون که هیچی، بعد از اینکه رفتی دیگه ندیدمش.

-پسر خوبی، مطمئن باش برات جورش می کنم.

-تو که ازش بدت می اومد.

-آخرین بار لطفی ازش دیدم که هیچ وقت یادم نمیره.

پشت در اتاق ملاقات ایستاده بودم، استرس داشتم. برسام برای چی می خواست من رو ببینه؟ سعی کردم به سربازی که دم

در ایستاده بود و به من نگاه می کرد، توجهی نکنم و داخل بشم.

برسام اون تو بود، قدم برداشتم و روی صندلی رو به روش نشستم.

من: برای چی می خواستی من رو ببینی؟

-داستانی که برات گفتم رو یادته؟

تغییری توی قیافه ام ندادم و سعی کردم حالت جدی خودم رو حفظ کنم.

ادامه داد :

-من که تمومش نکردم.

-خب؟

-می خواهی دلیل نفرتم رو بدونی؟

-بگو.

لحنم دستوری بود.

اخم هاش رو تو هم کرد و گفت :

-وقتی احمد رگ بابات رو زد و بالای سرش ایستاد و می خواست آخرین لحظات مرگ اون رو ببینه...

لب هاش رو محکم به هم فشار داد و عصبانی نگاهم کرد.

-چیه؟

-بابات با آخرین زوری که توی بدنش مونده بود، از تو جیبش یک چاقو درآورد و احمد رو کشت.

نگاهم رنگ تعجب گرفت.

-من هم تمامی مدارک جرمی که احمد برای بابات درست کرده بود رو دست پلیس رسوندم و اون رو به عنوان یک قاچاقچی،

اختلاس...

-چه جووری تونستی ثابت کنی بابام اختلاس کرده وقتی حتی یک تومن...

-خودم اینکار رو کردم و انداختمش گردن بابات، اون به عنوان یک بدنام و کسی که خودکشی کرده به خاک رفت.

پوزخندی زد و گفت:

-اما این همه داستان نبود، وقتی مامانت بچه رو بدنیا آورد، اون رو دزدیدم و به دکتر هم پول دادم تا دهنش رو ببندد. بهار رو

دادم یتیم خونه و تصمیم گرفتم یک روزی از تو هم انتقام بگیرم، آتیش انتقام بدجووری تو وجودم رخنه کرده بود.

از روی صندلی بلند شدم و خودم رو کمی جلو کشیدم:

-ولی فعلاً دودش تو چشم خودت رفته.

با آرامش ادامه دادم :

-من هنوز کارم با تو تموم نشده.

لبهام رو جمع کردم و توی صورتش تف انداختم و با حرص گفتم:

-اینم تلافی همون تفی که تو صورت بابام انداختی.

و در حالی که کفش‌های پاشنه بلند کف زمین صدا ایجاد می‌کردند، از اون جا بیرون رفتیم و خودم رو به ماشین رساندم و سوارش شدم و بعد راه خونه رو در پیش گرفتم. سوار شاسی بلند مشکی عمو شده بودم؛ می‌دونستم شادی چند تا فلش پر آهنگ تو داشبورد گذاشته. یکیشون رو که کوچیک و قرمز بود رو برداشتم و آهنگ گذاشتم .

«می‌خوام بهت اون حسی که تا حالا ندیدی نشون بدم

این قدر شبیه تو میشم که نفهمی یکی دیگم

دست‌هام رو بگیر رو منو باور کن بین که دنیامون چی میشه

می‌فهمی که این عشق واسه دو تا مون رویا می‌مونه همیشه

بیا که با تو این زندگی رو می‌خوام دوباره بسازمش از نو

بیا بمون که نشون بدم از دل و جون شدم عاشق و دیوونه‌ی تو...»

با صدای زنگ گوشی مارک جدیدم، آهنگ رو قطع کردم.

-بله؟

شادی :

-چرا نگفتی خواهرت این قدر خواستنیه؟

با تعجب گفتم :

-اومدند؟

-آره! با دو تا پسر شبیه به هم و گیسو.

-الان میام، خودم رو زود می‌رسونم.

پام رو روی گاز فشار دادم و سرعت رو بالا بردم، خدا رو شکر ترافیکی جلو راهم نبود و سر نیم ساعت رسیدم. ماشین رو

روی پل پارک کردم و زنگ آیفون رو فشار دادم.

صدای بهار توی گوشم پیچید :

-آجی نگفته بودی عمو و زن عموت خونشون این قدر خوشگل و بزرگه.

شادی: بیا تو.

با باز شدن در امون ندادم و با کفش های پاشنه بلندم شروع به دویدن کردم. در ویلا باز شد و بهار ازش بیرون پرید. پله ها رو

بالا اومدم و بهار رو محکم در آغوش کشیدم.

-عزیزم.

با خوشحالی می خندیدم و اون هم توی بغلم ورجه ورجه می کرد.

-آجی دلم برات تنگ شده بود، چرا یهو غیب شدی؟

-دیگه مهم نیست عزیزم، الان همه مون باهمیم.

-به شیراز برنمی گردیم؟

-نه، می خوایم همین جا زندگی کنیم، تا آخر عمرمون.

-اینجا؟ ولی اینجا خیلی بزرگه.

-آره، قراره که یک اتاق بزرگ با تخت باری و کلی عروسک داشته باشی.

-آخ جون!

و فکر می کنم اینجاست که باید بگم: «اون ها تا ابد به خوبی و خوشی کنار هم زندگی کردند. پایان!»

دوستان این اولین رمان من بود، توی نوشتن خیلی بی تجربه بودم و سعی کردم این رمان رو به بهترین شکل ممکن بنویسم،

اگه ایرادی دیدید به بزرگی خودتون ببخشید، این رمان عاشقانه نبود، به دو دلیل: یکی اینکه شرایط کافی براش مهیا نشد و

دوم اینکه احساس کردم قلمم پختگی کامل برای آوردن عاشقانه درباره رمان رو نداره، امیدوارم رمانم وقتتون رو هدر نداده

باشه و لذت برده باشید، شاید در آینده اقدام به نوشتن جلد دوم رمان گناه یا بی گناه کردم و مطمئن باشید توی اون،

ژانر عاشقانه رو هم میارم. دوستتون دارم و خداحافظ!

پایان رمان: ۱۳۹۶/۴/۳۰ ساعت: ۳:۵۰ (آیدا فراهانی، متولد ۱۳۸۲)